

• به نام خدا

برده کوچک من

نویسنده: دریا

تعداد پارت: 200

خلاصه: دختر ۱۴ ساله ای به اسم آوا توسط فردی به اسم
سهیل دزدیده میشود و به او تجاوز میشود آوا با این حال عاشق
سهیل میشود

و در راه این عشق اتفاق های عجیبی برای آوا رقم میخورد

آیدی کانال تلگرامی نویسنده @bardeh_kochak

انتشار از کانال تلگرامی @fery_roman

آیدی کانال تلگرامی @bardeh_kochak

انتشار از کانال تلگرامی @fery_roman

هر گونه کپی پیگرد قانونی دارد

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

__هیس اینجا فقط من سوال میپرسمو توجواب میدی فهمیدی؟یاطوری دیگه ای باهات برخورد کنم که بفهمی مثلا اون چشمای
عسلیتو پر آشک کنم از دردی که میخوام بهت بدم یا اون پوست سفیدتو کیود کنم یا موهای طلایتو بکنم؟

باحرف هایی که زده بود بغض داشت خفم میکرد یهو همه چی یادم اومد تموم بدبختی هام تموم سختی ها من یه دختر 14ساله
بودم پدرمو تو 10سالگی ازدست داده بودم تو یه خونه ی خیلی کوچیک زندگی میکردیم مادرم باخیاطی پول زندگیمونو
درمیورد ومنم با درست کردن کاردستی وفروختنشون مادرم چشماش نزدیک کورشدن بود و مریض بودوجزمن هیچ کی رو تو
دنیا نداشت دیروزکاردستی های زیادی درست کرده بودم به بیرون رفتم برای فروششون که تاجشم واکردم خودمو اینجا دیدم
یهو بغضم امونم نداد که اشکام سراریز شد همین که اشکامو دید محکم سینه هامو چنگ کشید

__مثل اینکه نمیفهمی باید لال شی هاا اشکالی نداره حالیت میکنم

+آقااا مممم...ن بب..خش گو...خورد....

منو باکتکی که زد پرت شدم کف زمین به دمر و خوابوندم بین پاهامو باز کردو گفت:

+اوووف لعنتی چقدر تنگی

انگشتشو بدون لحظه ای صبر داخل کرد جیغی کشیدم که گوشای خودم کر شده بود لبامو گاز گرفت که صدام درنیاد جوری که
طعم خونو حس کردم فهمیدم لبام پاره شده بی وقفه دومین انگشتشم واردم کرد

+آییییی آقا درددارم غلط کردم منو ول کن آقاااااا

بدون توجه به حرفم انگشتشو با سرعت بالا پایین میکردو بایه دست دیگش سینه های تازه جونه زدمو چنگ میزد از شدت درد
به خودم می پیچیدم اشکام کل صورتمو خیس کرده بود دردداشتم دردی که تاحالا تجربش نکرده بودم دردی که قلبمو پاره میکرد.
انگشتشو کشید بیرونو بهم گفت شل کن

+آقا خواهش میکنم من مگه چیکارکردم ولم کنید

__هیس صدانشنوم سریع

احساس سردیه چیزی فلیزی که سرشم تیزبودو حس کردم کمرم داشت میشکست از لای ب.اسنم گرمیه خونم حس کردم که
ازشدت دردی که بهم وارد شد بود اون چییییی بوده که واردم کرد به صورتش بادستای لرزونم چنگی زدم که یهو....



نویسنده: #دریا

Bardeh_Kochak@

باچنگی که به صورتش کشیدم داشت به سمت میومد که دوباره بالون دستاش که بوی تنفر میداد منو بزنه از ترس خودمو جمع کردم که یهو باشنیدن صدای زنگ خوردن موبایلش مکثی کرد موبایلشو گرفت و از اتاق بیرون رفتو دروبست باشنیدن بسته شدن صدای درنفس راحتی کشیدم هنوز چشمم بسته بودجایی رونمیدیدم خواستم بلند شم که اذرد جیغ کشیدم سریع دستای لرزوم جلوی دهنم گذاشتم در باز شدو صدای قدماش که بهم نزدیک ترمیشد دلمو می لرزوند دستشور و صورتم گذاشتو پارچه ای که دور چشمم بسته بود باز کرد آروم چشمامو باز کردم بادیدنش روبروم خودمو به سختی به عقب کشوندم یه پسر موطلایی با پوستی سفید و چشمای سبز از ظاهرش نشون میدادمهربون باشه اماچه مهربونی ای؟

__خب خوشگله اسمت چیه؟

+آ..و.ا

__عین آدمای لال حرف نزن چی؟

+آوا

__خب آوا از این بعد باید من هر چیزی که بهت میگم بدون چرا وبدون هیچ دلیلی انجام بدی فهمیدی؟

باحرفاش دلم آتیش میگرفت

__مگه نشنیدی چی گفتم فهمیدی یاخودت دلت میخواد جوردیگه بفهمونمت؟

اینقدر بغض داشتم که نمیتونستم حرف بزنم با صدای لرزون و آروم گفتم :بله آقا فهمیدم چشم

__خوبه حالا هم بایدچند ساعتی تنها باشی بخوای فکر فرار به سرت بزنه بادست خودت قبرخودتو کندی

+آقا مم..ن

__تو چی ها؟

+در..دارم

__هه باید بهش عادت کنی خوشگله تازه اولشه

باتموم شدن حرفش از کنارم بلند شدو در قفل کردورفت. به دوربر اتاق نگاهی انداختم یه اتاقه بزرگو ترسناکوسردوتاریک حتی بدون هیچ وسیله ای خیلی میترسیدم سردم بود درداشتم از همه بیشترنگران مادرم بودم اون حتما نگرانم بوداگه به موقع داروهاشو نمیخورد میمرد من باید چی کار میکردم مگه من بالین پسر به این بزرگی چی کارکردم مگه چی بهش گفتم اصلا چشید که منوبه اینجا آورد خدایا گناه من چیه؟؟؟

سردی سرامیک که به تن لختم میخورد بی حالم میکرد دردکمرم جونمو داشت میگرفت اتاق تاریکه تاریک بود ومن می ترسیدم به سختی بلند شدم که برق روشن کنم که افتادم آیییی کمک کسی اینجاااا نیست؟؟؟
بادیدن چیزی که پشت پنجره دیدم دیگه مغزم کار نمی کرد....



نویسنده: #دریا

Bardeh kochak: ♡

#بردمکوچکمن ۳

چشمامو باز کردم با دختر زخمی ای که بالا سرم دیدم تعجب زده از جام پاشدم اون دیگه کی بود چیجوری اینجا اومد وقتی در قفل بود. تقریبا میتونستم بگم هم سنم بود باصدای ترسیده ای پرسیدم: تو..کی هستی؟

_یکی مثل خودت که بی گناهه اما باید حق بی گناهیشو پس بده

+چیجوری اومدی تووقتی در قفل بود؟

_ آقا سهیل بهم گفته بود برم جایی تاچیزی بخرم دیدم خودش بیرون رفت چند دقیقه صبرکردم که برم که صدای جیغی شنیدم سمت صدااومدم وقتی تو رو دیدم پنجره رو شکوندمو اومدم تو بالا سرت که رسیدم غش کرده بودی الان تقریبا نیم ساعتی هست که بی حالی

+سهیل همون پسر هست؟

_ آره ازش نترس تارو حرفش حرفی نیاری کاریت نداره اون فقط مریضی ج.نسی داره دخترای کوچیکو اسیر خودش میکنه تا مریضیش برطرف بشه اگه هم از کسی خوشش بیاد باخشم ابراز علاقه میکنه

با حرفاش تازه فهمیدم تو چه زندانی افتادم اما چرا یه حس خوب نسبت به اون پسر داشت چی میتونست این حسو به وجود بیاره تو خیال خودم بودم که دستشو روصورتم کشیدوگفت: حالا اسمت چیه؟

_ آوا توچی؟

+اسم منم لینداست

اسم قشنگی داری لیندا کمکم میکنی از اینجا برم؟

+نه عزیزم من تازه یه اسباب بازی پیدا کردم برای خودم خوشگله

چی داشت میگفت متوجه حرفش نمی شدم چه اسباب بازی ای میخواستم حرفی بزنم که انگشتش رو بدلم کشید صورتشو بهم نزدیک کرد نگاهی به چشمای پرازاشکم کرددستشو رو صورتم گذاشتو اشکامو با انگشتش پاک کرد همین جور انگشتش داشت پایین تروپاین تر میرفت بدلمو به بازی میگرفت بایه دست دیگش منو تو بغل خودش کشید نفسم تندشدو ضربان قلبم چندین برابر شد با لحن خاصی بهم گفت: آوا نظرت چیه بکم حال کنیم؟

چیزی نمی تونستم بگم فقط چشمای پرازاشکمو بستم خودش بیشتر بهم نزدیک کردو چسبوند طوری که میتونستم کامل تن شو
حس کنم که یهو صدای بازشدن درو شنیدم



Darya#: نویسنده

Bardeh_Kochak@

#برده کو چک من ۴

باباز شدن در سهیلو دیدم که وارداتاق شدو داشت لیندارو میدید که منو تو بغل خودش گرفته بود لیندا با دیدنش از ترس سریع منو از تو بغلش برت کرد روی زمین

آبی بی، لیندا

هنوز به خاطر اون گوی فلزی که پشتم بود و نمیدونستم چیه دردداشتم بی حال باچشمای نیمه بازو پراز درد سهیلو نگاه کردم سهیل سریع منو بغل کردو برد یه اتاق دیگه به لینداهم گفت که نیاد منو به آرومی روتخت گذاشت خواست منو ازبغلش رها کنه که خودم نزااشتمو خودمو بیشتتر توبغلش جادادم لباسشو داشتم چنگ میزدم اینقدر دردداشتم خدایااون چی بود کمرم داشت از بدنم جدامیشد بادیدن این حالتئم آروم لیشو به گوشم نزدیک کرد طوری که با حرف زدنش لیش به گوشم برخورد میکرد با نرمی گفت: هیس آوا فقط باید به دمر و خوابیو خودتو شل کنی، تموم میشه حالا بشت کن خوشگله من

لعنتی وقتی نفسای گرمش به گردنم میخورد ضعف میکردم حتی اگه دستش به بدنم برخورد کوچیکی میکرد. چی تو خودش داشت که میتونست اینقدر منو به خودش جذب کنه

آوااا گفتم به دمر و بخواب سریع

بدون حرفی سریع کاری که گفتو انجام دادم

__اوا خودتو شل کنو نترس خوشگلم

نترسم؟ هه این آدم حتی نگاهش برام ترس آور بود تاحالا جلوی کسی لخت نبودمو این برام خیلی عذاب آور بودولی من نمی توانستم کاری کنم جز چشم گفتن اجازه حرفی دیگه ای نداشتم فقط حاضر بودم هرکار میگه بکنم ولی بذاره برم

__اوااا مثل اینکه نمی فهمی نه باشه خودم میفهمونمت

بدون صبری بین پاهاموبازکرداون گوی لعنتی رو ازم خارج کرد دیگه اشکی توچشام نبود خون تو چشم بود دیگه صدای ترک قلبم نبودچون قلبی نبود دیگه دستای گرم مامانمواون صدای دلنشین نبود اینقدربی حال بودم که فقط یه صدای خشن میشنیدم که میگفت:لیندا که ازاسباب بازیش خوشش اومده فکر بدی نیست که امشب اون یکم بااسباب بازیش بازی کنه منم یکم با برده کوچولوم حال کنم باشنیدن حرفش یه لحظه انگار دنیا برام متوقف شد....



نویسنده: **Darya#**

Bardeh_Kochak@

#بردمکویچکمن ۵

دیگه نایی برای حرف زدن نداشتم که مقاومت کنم دیگه نمی توانستم روحرفش حرف بیارم اشک دورچشممامو پاک کردم پتوای که دورم بودو گرفتمو مرتب یه گوشه گذاشتم رفتم خودمو تو آینه نگاه کردم و پشت کردم وایی بادیدن س.وراخ پشتم که متورم شده بود دل خودم براخوادم سوخت همش یه جمله برام تکرار میشد آواتومگه بااین پسرچیکار کردی

آواتومگه بااین پسر چیکارکردی

یه شونه روی میز آرایش بود خوبی این اتاق این بودکه حداقل وسیله داشت. شونه روبرداشتیم اینقدر دستم می لرزید که ازدستم پرت شد و افتاد چرا من اینقدرترس داشتمو نگران بودم. دوباره شونه روگرفتم اینقدر عرق داشتم که موهام به هم چسبیده شده بود موهامو شونه کردم یه مدل زیبا بستم ناخونامو لاک زدم ازتوکمد یه لباس خیلی قشنگ دراوردمو به تن کردم خودمو توآینه نگاه کردم خیلی بهترشده بودم دراتاقو بازکردم دنبال سهیلو لیندا گشتم خونه نبودن رفتم دوری خونه روزدم خونه خیلی بزرگ بود مثل قصر بود وتمیز بود همه برق هارو روشن کردم وسریع رفتم سمت در آه قفل بود به سمت آشپز خونه رفتم و غذایی درست کردم که سه تایی بخوریم دیگه به این وضع عادت کرده بودم بعدازدرست کردن یه عالمه غذاودسر چیزی چشممو گرفت تلفن رومیز بودوسیمش وصل بود سریع به سمتش رفتمو شماره 110روگرفتم

__بله110بفرمایید

+سلام آقا

__سلام بفرمایید

+ببخشید من یه دختر چهارده ساله هستم که منو دزدین باورکنید دارم راست میگم

_میدونی الان کجایی آدرس اونجا رو میدونی؟

_الو الو

_الوووو.....

وایی نه سهیلو لیندا برگشتن و منو دیده بودن که داشتم باتلفن حرف میزدم سریع تلفنو قط کردم و به سمت بالا فرار کردم تندتند از پله ها بالا رفتم سهیل هم داشت پشت سر من میومد تا منو بگیره که یهو یه پله رو ندیدم و از پشت افتادم تو بغل سهیل.

+آیییی

_هیس الان وقت آه و ناله شنیدن تو ندارم عین آدم بگو باکی داشتی حرف میزدی

+آقا من شماره مادرمو فک...ط

_دروغ گفتن بسه لیندبرو آخرین تماسو ببین کی بود

لیندا با حالتی تعجب زده با صدای بلند میگه: صدوده!!!!

سهیل با شنیدن حرفش منو همونجا میزنه دختره اشغال هوا برت داشته یا قرار امشب منو یادت رفته یا برده بودن تو یادت رفته که همچین غلطی کردی هاااا کدومه اینا؟؟؟

از رو بی کسی و نداشتن هیچ آدم خوبی دور خودم بغلش کردم و با اشک و بغض گفتم: آقا م..من مادرمو م...میخوام

بدونه هیچ دلسوزی ضربه ای محکم به باسنم زد و گفت امشب میفهمه برده کوچولوی من دیگه از این کارا نمیکنه حالا بیا پایین تالیندا شام درست کنه بجنب

+آقا م..ن

_تو چی آوا؟

+من خودم درست کردم آقا

باشنیدن حرفم منو تو بغل گرمش گرفتی برد سرمیز غذا...



نویسنده: **Darya#**

Bardeh_Kochak@

#بردم کوچک من ۶

با خوردن اولین قاشق از غذایی که درست کردم روبهم کردی گفت: به به عالی شده آشپز کوچولوی من.
باشنیدن حرفش خوشحال شدمو خودم شروع کردم به غذاخوردن هنوز دومین قاشق از غذامونخوردم که باحرفی که شنیدم قاشقم از دستم افتاد

دختر چشم شیطان من زودتر غذاشو بخوره که باهاش کاردارم

+آقا م..ن

هیس گفتم غذا تو بخور آوا

بدون هیچ جونی یه قاشق دیگه گرفتمو شروع کردم به غذاخوردن فقط اشکام میرخت تو غذا سهیل منو دیدی گفت: تا من غذا تموم بشه برو لباساتو درار سریع

با چشمی که گفتم سریع اذجام پاشدم به اتاق رفتم خودمو تو آینه نگاه کردم اشکامو پاک کردم به خودم گفتم نترس آوا تو هیچکیو الان نداری که تورو درک کنه هیچکی نیست که راهنماییت کنه تو مجبور به این کاری پس گریه نکنی کاری که گفتی انجام بده.

لباسامو درآوردم موهامو باز کردم روتخت دراز کشیدمو به سقف زل زدم چند دقیقه ای گذشتو سهیل بالیندا وارد اتاق شدن سهیل بادیدن لخت بودنم و اینکه حرفشو گوش دادم خوشحال شدی گفت: خب خب حالا شدی یه دختر خوب اما امشب این دختر چشم شیطان ما باید یکم در دیکشه

باحرفی که زد فقط چشمامو بستمو بی صدا اشک ریختم به دمر و خوابیدم لیندا از پشت بین پاهامو باز کرد و زیونشو بین پام رسوند سهیل مشغول میکیدن گوشام شد لیندا همینجور با زیونش بالا تر میوند سهیل رو پاش درازم کرد انگشتنشو محکم وارد کرد بلند جیغ کشیدم ولی بی فایده بود لیندا هم سینه هامو به دندون گرفته بود حال داشت از این وضع بهم میخورد سهیل بادستی

که رو رون پام کشید بی حال شدم لباشو قفل لبم کرد از اون ورم لیندا هی محکم تر سینه هامو گاز میگرفتو چنگ میزد وایی
نننن دارین چیکار میکنید.

باشنیدن این حرفم سهیل محکم رو صورتم زد اینقدر دردم اومد که احتمال میدادم صورتم قرمز شده باشه یه انگشته دیگشو اضافه
کردو محکم فرستاد تو س. وراخ تنگم

+آیییی سهیل خواهش میکنممم

_هییس حرفی نشنوم ساکت

بایه دستم دستاشو گرفتمو از شدت درد چنگ کشیدم یه دست دیگم بین دندونام گذاشتم که صدام درنیاد
سهیل نگاهی بهم کردو گفت:آوا اگه میخوای زیاد درد نکشی خودتو شل کنو به حرفم گوش بده باشه؟

باچشای پرازاشکو تمنا بهش زل زدمو با صدایی لرزنده گفتم:چ..شم آقا

_آفرین دختر چشم شیطان

باتموم شدن حرفش دستاشو نوازش وار کشید رومو هامو گونمو بوسید. از اسم جدیدی که روم گذاشته بود خوشم میومد (:چشم
شیطان:)

اما من بایه اسم خام نمی شدم...



نویسنده: #Darya

@Bardeh_Kochak

Bardeh kochak:

#بردمکوچکمن۷

اما من بایه اسم خام نمی شد

بدون هیچ حرف اضافه ای کاری که گفتو انجام دادم لیندا دستامو قفل دستای خودش کرد که تکونی نخورم قلبم طوری می تپید که
حس میکردم هر لحظه میخواد از جاش در بیاد یهو سهیل دستشو به مو هام رسوندو بایه حرکت واردم کردو مو هامو محکم از
پشت کشید از شدت درد جیغ کشیدم لیندا جلوی دهنمو گرفت و منو طوری داشت که نتونم تکونی بخورم با صدای بلندی جیغ
زدم:پس کی تموووم میشه؟؟؟

+آقا من فوق...ط

_آواصدایی ازت نشنوم که به اندازه کافی همین الان از دستت عصبانیم پس اون زیب دهن تو ببندو اینقدر زر نزن بزار ببینم کدوم قبرستونی داریم می ریم

به حرفش توجه ای نکردم میخواستم بدونه که من آدرس ندادم برای همین شروع کردم به حرف زدنو گفتم:سهیل من آدرسو ندادم من اصلا نمیدونم اینجایی که هستیم کجاست اصلا نمیدونم براچی گیر یه آدم آشغالی مثل تو افتادم اصلا نمیدونم چرا باید بهت جواب پس بدم و اصلا نمیدونم چرا هرچی میگی باید بگم چشم

_نگران نباش کم کم می فهمی اگر هم به اون مغزت یه فشاری بیاری میفهمی که لازم نیست به پلیس آدرس بدی خودش آدرسو از رو تلفن درمیاره

نمیفهمیدم چی میگفت فقط یه چیزو خوب می فهمیدم که درد داشتم یه دردی که برای اولین بار داشتم تجربشو میکردم چشمام کم کم داشت بسته میشد دیگه نفهمیدم چی شد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۹

با باز کردن چشمام خودمو روی تخت بیمارستان میبینم لیندا بالا سرم بود و بادیدم دستاشو روی صورتم میکشه و میگه:خوبی آوا حالت بهتره

بیجون جوابشو باتکون دادنه سرم میدم

+لیندا سهیل کجاست؟

باتموم شدن حرفم بهو سهیل همراه بایه پرستار وارد اتاقی که بودم میشن. نمیدونم چرا خیلی عجله داشتو به پرستار گفت:زود تر سیرمو از دستش دربیار میخوام ببرمش

+اما آقا حال مریضتون هنوز خوبه خوب نشده

_لازم نیست حالش خوب شه همین کاری که گفتمو انجام بده

+ولی من اجازه همچین کاریو ندارم آقای محترم

سهیل عصبانی میشه و بدون توجه به حرفی که پرستار بهش زد سِرِمو از دستم در میاره محکم منو بغل میکنه و منو تو ماشین میذاره و پاشو میذاره رو گازو از اونجا به سرعت دور میشیم خسته بودم از این بازی خسته حوصله یه جواب پس دادن الکی رو بخاطر کار نکردم نداشتم

سهیل یه گوشه ماشینشو پارک میکنه و در عقب ماشینو باز میکنه نگاهی به صورت و بدن ضخیم میکنه و میگه: آوا عزیزم بهتری

+آره فقط بذار برم پیش مامانم خواهش میکنم

_عزیزم فعلا اجازشو نداری الان فقط بگو بهتری یا نه؟

+اگه بگم خالم خوب نیست یادرد دارم چیکار میکنی؟

_کاری میکنم که کوچولوم خوب بشه

+مثلا چیکار؟

با شنیدن حرفم خودشو بهم نزدیک کرد و منو تو آغوشش کشید و لباشو قفل لبام کرد...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۱۰

همونجا تو بغلش شروع به گریه کردن کردم و گفتم: سهیل بالاینکه منو فقط برای خودت میخوای بالاینکه منو میزنی بالاینکه هرچی میگی باید بگم چشم ولی باز دوست دارم نمیدونم چه حسی هست نمیدونم چه چیزیت به دلم نشست که الان دارم اینو بهت میگم فقط ازت چیز زیادی نمیخوام بزار حداقل برای آخرین بار مادرمو ببینم بزار برای آخرین بار بغلش کنم بزار برای آخرین بار بهش بگم دیگه دختر تو نمی بینی

_خوشگلم گریه نکن باید یه چیزایی رو بفهمی آوا باید متوجه بشی که تو دیگه از این ببعده ماله منی باید یه چیزایی رودرک کنی مثلا باید درک کنی که بدنتو ماله من و در اختیار منه باید اینو درک کنی که نباید از پیشم جایی بری و فکر فرار سرت بزنه لیندا هم مواظبه

اشکامو پاک کردم و خودمو بیشتر تو بغلش جادادم و آروم گفتم:سپیل

_جونم

+من میدونم هرکاری گفتیو باید انجام بدم میدونم باید درد بکشم اینا همه رومیدونم ولی میشه بهم بگی چه کار اشتباهی کردم

_آوا اینارو کم کم میفهمی الان لازم نیست اینارو بدونی توفقط همینقدر حرفی که بهت گفتمو انجام بدی کافیه عزیزم

+من آگه این چیزایی که گفتیو انجام بدم تو چیکار میکنی اونوقت؟

نمیدونم حرفم بد بود یانه اما همینکه حرفمو شنید کتکم زد خسته بودم خسته از اینی بودم که دیگه حتی اجازه ی حرف زدن باهاشو نداشتم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۱

نمیدونم چقدر خسته بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم نگاهی به اطرافم انداختم و بانبود لیندا و سپیل مواجه شدم اونا چرا توماشین نبودن؟

دستامو سمت درماشین میبرمو بازش میکنم برام عجیب بود که سپیل درماشینو قفل نکرده بود ازماشین پیاده میشم بادیدن دختری که تو بغل سپیل بود متعجب خودمو باسرت زیادی نزدیک سپیل میکنم چه دختر قشنگی بوده یه دختر موبلندو چشم عسلی سپیل بادیدن من آخمی میکنه ومیگه: کی بهت اجازه داد ازماشین پیاده بشی آوا؟

+آق..! این دختره کیه؟

_سوالو باسوال جواب میدی جدیدا من وقتی ازت یه سوال میپرسم منتظر جوابشم نه منتظر یه جواب دیگه فهمیدی؟

سرم و انداختم پایین که اشکایی که داش دونه دونه تبدیل به یه دریا میشدو نبینه. بافهمیدن اینکه ناراحت شدم از حرفش منو تو بغلش کشوندو گفت این دختر خوشگله اسمش الناستش.

باتموم شدن حرفش رو بهش کردم و گفتم: اینم یه برده دیگه هستش که قراره دردبکشه؟

بحرفی که زدم خیلی عصبانی شد بادستای سنگینش روصورت کوچیکم زدوروزمین پرت شدمو پوست دستم پاره شدو خون اومد باجرعتی بیشتر گفتم: چرا شنیدن حرف حق برات تلخه یاخودت قبول نمیتونی بکنی که فقط به آدم دردمیدیو حرف یه نفر اصلا برات مهم نیست چرا قبول نمیکنی؟

_آوا بس کن وقتی نمیدونی حرفم نزن الناستم واونی که باید دردبکشه تویی نه النابالین کاری هم که کردی فکر نکن که تنبیهت از یادم بره کوچولو....



نویسنده: **Darya#**

#بردم کوچکم ۱۲ @Bardeh_Kochak

بحرفایی که زده بود بدنم شروع به لرزیدن کرد خودشو کمی بهم نزدیک تر کرد و گفت: چیه کوچولو ترسیدی؟

+ همین الان از این زندونی که برام ساختی درمیرم اینو بدون

بدون اینکه توجه ای به حرفم بکنه گردنمو محکم گاز میگیره و دستاشو سمت س.ینم میاره وچنگ محکمی میزنه میک عمیقی به گوشام میزنه و آروم زمزمه میکنه:

هیس آوا صدا نشنوم تواز اینجا تکون نمیخوری میتونی بارفتار خودت اینجارو بهشت کنی فقط همه چی بستگی به خودت داره آوا فقط خودت

باتموم شدن حرفش طعمی از لبام میچشه و منو از بغل گرمش خارج میکنه نمی تونستم علاقه یکی دیگه رونسبت بهش ببینم به جورایی ناراحت بودم از اینکه الناستش و فقط اونی که باید دردبکشه منم یهو یاد اون اتاقی افتادم که تو اون خونه ای که منو اسیر کرده بود

خیلی اتاق وحشتناکی بود یه عالمه وسیله داشتو من هیچکودمو نمیدونستم چیه یادمه بهم گفته بود اگه رفتارتو عوض نکنی و به حرفام گوش ندی یه روز باهمه این وسایل ترسناک آشنا می کنم که بفهمی هر کدوم چی هستن و دردت چه کاری میخوره و چه دردی داره

با فکرای که کرده بودم خیلی ترسیدمو به سهیل گفتم که در ماشینو بازکنه و کمی استراحت کنم سهیل خودش همراهم میاد منو صندلی عقب ماشین میخوابونه و بوسه ای روی پیشونیم میزنه به خواب عمیقی فرومیرم ولی به فکر منو راحت نمی زاره به فکر که هر ثانیه میاد تو ذهنم به فکر که میگه آوا فرار کن فرار.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**:

#بردم کوچک من ۱۳

چشمامو باز کردم خودمو تو بغل سهیل میبینم همینکه دید چشمامو باز کردم گاز محکمی از لبم گرفت دست رو لبم گذاشتم که گفت: لباساتو در بیاار آوا

باصدای بلندی گفتم: چیبی

__هیس النا بیدار میشه چیز عجیبی که نشنیدی گفتم لباساتو در بیاار

+سهیل ولللم کن..

__باشه حالا که خودت همراهی نمیکنی بدنیت درد بیشتری بکشی

بحارفایی که از ش می شنیدم قلبم به آتیش کشیده میشد آخه تا چقدر دردو ظلم چقدر

__آوا

+ج..ان

__چرا حرفمو گوش نمیدی عزیزم

عزیزم؟ با حرفی که بهم زده بود گونه هام قرمز شده بود انگشتشو رو لبم کشیدو همینجور پایین تر میرفت با انگشت شستو اشارش س. ینمو فشار داد که آخی بلند کشیدم لباشو رو لبام گذاشتو اجازه صدا دراومدن بهم نمیداد همینطور دستاشو پایین تر میبردو من نفسم تند تر میشد نمی تونستم عکس العملی به کاراش نشون ندنم فقط چشمامو بستمو به ثانیه فکر کردم

بدون توجه بهش سریع خودمو مرتب کردم دیگه نمی تونستم اینهمه حقارتو تحمل کنم براهمین به سرعت خودمو از بغلش جدا کردم در ماشینو باز کردم و پیاده شدم شب بودو همه جا تاریک میدونستم الان خودش دنبالم میاد ولی من باید فرار میکردم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۴

اینقدر ترسیده بودم که هر لحظه می افتادم فقط پشت سرمو میدیدم که سهیل دنبالم نیومده باشه.

دیگه داشت حالم از این زندگی بهم میخورد نمیدونستم دارم کجا میرم و برام مهم هم نبود تنها چیزی که برام مهم بود این بود که از دست اون پسره رها بشم چون دیگه تحمل این همه حقارتو دردو بدبختی رو نداشتم ولی با اینهمه چیز ها دوش داشتم ونمیدونستم چی میتونه این حسو برام به وجود بیاره نگاهاش، طعم لباش، لمس بدنش، نفس های گرمش همه ی اینا برام لذت بخش بود نمیدونستم.

نمیدونستم چرا بالاینکه اینقدر ازش میترسیدم به همون اندازه دوش داشتم به همون اندازه داشتم عاشقش میشدم و به همون اندازه بهش حس داشتم تنها سوالم ازخودم این بود که چی میتونی این حس هارو برای من به وجود بیاره چی میتونی اون پسره جذابو برای من خاص تر کنه یعنی چی میتونه واقعا؟؟

از فکرو خیال دراومدم اینقدر راه رفتم که دیگه پاهام جونی نداشت از یه کوچیه خلوت به یه خیابون بزرگ رسیدم که پرازماشین بود که با سرعت تمام حرکت میکردن فکرکنم اتوبان بود.

نگاهی به اطرافم کردم خدایا من کجام من چجوری توی این تهران بزرگ خونمو پیدا کنم چجوری زود ترخودمو به مادر مریض خودم برسونم خدایا تاجقدر بدبختی؟؟

ازدوریه قسمت کوچیک که پرازگلو سبزه بودو دیدم چندتا صندلی هم برای نشستن بود.

به فکراین افتادم که امشب جایی برای خواب ندارم ولی حداقل بهتر از این بود که زیر اون پسره درد بکشم بهتر از این بود که زجر بکشم بهتر از این بود که پیشش در این حد کوچیک بشم.

برای همین تصمیم گرفتم که به اون ورخیابون برم و شبمو اونجا سپری کنم چون جای خوابی نداشتم و چاره ای جز این نبود. ولی چجوری از این خیابون که پرازماشین بود رد میشدم

نفس عمیقی کشیدم به ماشینا نگاه کردم و با سرعت خودمو به اون سمت رسوندم

نفس راحتی کشیدمو روی صندلی دراز کشیدم خیلی هوا سردبود بدنم میلرزید فقط تنها ترسم این بود که دوباره اسیر سهیل نشم و تنها اومیدم این بودکه خودمو به خونه برسونم آینده عجیبی درانتظارم بودومن یه دخترتنهاو بدون هیچ آدمی باید ازپس این آینده ای که برای من رقم خورده بود بر میومدم با همین فکرا زانومو بغل کردم به خواب فرو رفتم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۵

با حس کردن ضربه ای محکم به باسنم باجیغ از خواب بیدار شدم چشمامو باترس بازکردم و با وجود سهیل مواجه شدم.

بادیدنش شروع به گریه کردن کردم نالیدم: ا..ز جون من چییییی میخوایی

بادستای سنگینش روده‌نم کوبید دستامو رودش گذاشتمو بالتماس نگاهش کردم میخواستم باهاش حرف بزنم ولی میترسیدم تااومدم دهن واکنم ازپشت کمرمو چنگ زدو هلم داد

از صندلی روزمین پرت شدمو سرم به سنگ خوردو بی هوش شدم برای چندثانیه

چشمامو که بازکردم خودمو دوباره تواون ماشین لعنتی دیدم وای خدایا ننه

باچشمای پرازاشکو التماس زارزدمو گفتم:سهیل توروخدا ولم کنید از من چی میخواین من مگه....

حرفم هنوز نموم نشده بود که لباسو رولبام گذاشتو اجازه ادامه حرفموبهم نداد سمت گردنم اومدو گازمحکمی گرفت ازدرد چشمامو بستمو زیر لب آه می کشیدم.

باناله هام باشکام بادردام خوشحالمو راضی میشد اون اسم خودشو آدم می داشت

منو روپاش خوابوندو شلوارمو پاره کرد اینقدر ازم عصبانی بودکه حتی اگه خونمم میخورد سیر نمیشد با دستای کثیفش که بوی نفرت میداد بین پاهامو بازکرد حس میکردم چیزی روداره به پشت س.راخم میماله یه چیزی شبیه روغن بود نمیخواستم باز اسیرش بشم نمیخواستم باز دردی کشم که تاخواستم از دستش دربرم باوارد شدن یه گوی فلزی نفسم بندامدو بلند جیغ کشیدم دستشو جلوی دهنم گذاشت باجیغی که کشیدم النما بیدارشد و سهیل با عصبانیت بهم نگاه کردو رفت درو جلوروبازکردو الناروبغل کردوگفت:هیس هیچی نیست عزیزم جواب این بیدارکردنتو بهش میدم الانم بگیر بخواب فرستم ببخشید بیدارت کرد

بعد تموم شدن حرفش روشو به من کردوگفت: آوا همین الان از النام معذرت بخواه

سرمو پایین انداختم اینقدر درداشتم که حتی دقیق نمیدونستم داره چی میگه اشکامو بادستای زخمیم پاک کردم و گفتم: الننا ببخشید دست خودم نبود

الننا باشنیدن حرفم چیزی نگفت سهیل سرش پتو گذاشتو بوسه ای رو گونه هاش زدو اومد سمت من

سرم پایین بودو دردی که داشتم داشت جونو ازبدم میگرفت بابازکردن در عقب ماشین ونشستنش پیشم بدنم از ترس شروع به لرزیدن کرد دیگه خسته بودم از این چشمایی که هر لحظه در حال باریدن بود خسته بودم از این دلی که هر لحظه در حال شکستن بود دستشو زیر جونم گذاشتو سرمو بالا کشیدوگفت: ییار دیگه من ببینم تو فرار کنی قلم پاتو میشکونم آوا فهمیدی؟

_ نشنیدی چی گفتم گفتم فهمیدی؟

_ آوااااا حرف بزن فهمیدییییی؟

باسکوتی که کرده بودم داشتم عصبانیش میکردم ولی دست خودم نبود جون حرف زدن نداشتم به سمتم اومد تا دوباره با اون دستاش روان صورت کیود شدم بزنه که سریع بغلش کردم از کاری که کردم تعجب کرد فقط اشک می ریختم چون اجازه گریه کردن نداشتم با بغضی که داشت خفم میکرد وبادردی که داشت جونو ازم می گرفت گفتم: بله آقا فهمیدم باید دیگه فرار نکنم فهمیدم باید در دیکشم فهمیدم اجازه حرف زدن ندارم فهمیدم حتی دیگه اجازه ی گریه کردن هم ندارم فهمیدم آقا فهمیدم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمه کوچک من ۱۶

با فهمیدم هایی که به سوالاتش می گفتم باخشم منو نگاه میکرد رو بهش کردم و گفتم: اگه این نگاهت معنی یه زدن دیگه رو میده زودتر بزن حوصله اینهمه لرزوترسو ندارم

_ آوا

+بله آقا

__دلیل اینکه باهام لج میکنی چیه دلیل فرار کردنت چیه دلیل این گریه های همیشگی چیه ها؟

بغض کردم و گفتم: ببخشید آقا میدونم الان از حرفی که میخوام بزنم عصبانی میشید ولی من...

هنوز حرفمو نگفتم که بادستاش روده‌م کوبید

__اینو زدم که بفهمی حرفی که خودت میدونی عصبانیم میکنه رونگی

باچشمای پر از درد که ایندفعه توش اشک جمع نشده بود خون جمع شده بود نگاهی پر از التماس بهش کردم و گفتم: آ..ق..ا..م..ن فقط درد داشتم میخواستم فقط بهتون بگم که آگه میشه فردا جواب سوالاتونو بدم چون الان نمیدونم چی میگمو چی می شنوم ببخشید باحرفم عصبانیتون کردم دیگه تکرار نمیشه

حرفمو که شنید از چشمات یه قطره اشک راه باز کرد

تاحالا اشکشو ندیده بودم و برام عجیبو باور نکردنی بود که بیار گریه کردن یه حیونو دیده باشم.

دستمو باترس رو صورتش گذاشتمو اشکشو پاک کردم با اینکه دوسم نداشت ولی دوش داشتمو راضی به دیدن اشکاش نبودم همینجور که داشتم با دستای لرزونم اشکاشو پاک میکردم خودمو بهش نزدیک تر کردم که کمرم گرفتو دردم چندین برار شد اون چیزی که توسوراخ پشتم گذاشته بود نمیدونستم چیه فقط حس میکردم نسبت به قبل سایزش بزرگ تر هستو دردم بیشتر گریه کردم و میخواستم داد بکشم که دستمو گاز گرفتم که صدام در نیاد

+آییییییی سهیل تو رو خدا درش بیار دارم میمیرم داره کمرم از بدنم جدا میشه نمیتونم تحملش کنم سهیل خواهش میکنم

__هیس عزیزم النا بیدار میشه

+سهیل یعنی من دارم بغلت جون میدم مهم نیست دارم از درد میمیرم مهم نیست النا بیدار بشه مهمه؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد از تموم شدن حرفم خودشو بهم چسبوندو لباس جفته لبام کرد

نفس کم آورده بودمو میخواستم ازش جداشم که منو محکم داشتو این اجازه رو بهم نمیداد بدنمو به بازی گرفته بود دقیقا مثل یه اسباب بازی و من اجازه ی یک کلمه حرف زدن هم نداشتم این بود که خوردم میکرد به خاطر همین بود که همیشه چشمم آماده ی باریدن بود همیشه ی همیشه



نویسنده: #Darya

#بردمکوچکمن ۱۷

با تابیدن نور خورشید روی صورتم چشمامو باز کردم و بانبود سهیلو النا مواجه شدم برام عجیب بود که لیندا کجاست از پنجره به بیرون ماشین نگاه کردم کسی دور ماشین نبود در ماشین هم قفل بود اما یهو یه چیزی به چشمم خورد پنجره ی باز جلو وایی خدای من النا یادش رفته بود پنجرشو بالا ببره ومن میتونستم از پنجره به بیرون ماشین برم.

اول سرمو بیرون گذاشتم وبعد دستامو تا خواستم پامم بیارم بیرون پام به شیشه گیر کردو با سر افتادم زمین آبیی

تازه با دردی که بهم وارد شد فهمیدم هنوز اون پلاگ پشتمه ولی برام مهم نبود تنها چیزی که برام مهم بود این بود که بالاخره از اون ماشین لعنتی بیرون اومدم وبالاخره میتونم فرارکنم حداقل الان صبحه وهمه جا معلومه اما نمیدونستم کجام و چیجوری باید خودمو به خونم برسونم یه دختره داشت از کنارم رد میشد که جلوش وایستادمو گفتم: ببخشید شما میدونید اسم این خیابون چیه؟

متعجب بهم خیره شدو خودشو بهم نزدیک تر کردو گفت: تو اسمت آوا هست آررره؟

اون اسم منو از کجا میدونست اون اصلا کی بود که اسم منو میدونست نگاهی بهش کردم با جدیت گفتم: ببخشید دختر خانوم من فقط از شما پرسیدم اسم این خیابون چیه فکر نکنم چیزهای دیگه ای به شما مربوط باشه

بالینکه زبون نداشتم نمی تونستم از خودم دفاع کنم لافاقل پیش سهیل بودم یه چیزایی رو یاد گرفتمو فهمیدم حداقل چی جوری با یکی حرف بزنم.

دختره باشنیدن حرفم اخمی میکنه و میگه: خواهش میکنم فقط بگو اسمت آوا هست یا نه اسم همه ی خیابونارو بهت میگم

+آره اسمم آوا هست که چی؟

باشنیدن حرفم منو تو بغلش میکشه اشک می ریزه ومیگه: آوا عزیزم تا حالا کجا بودی کل دنیارو دنبالت گشتیم

خدایا اون دختره که سنش تقریبا 18یا19 بود منو از کجا می شناخت نکنه اینم یه بازیه دیگه هستو من ازش بی خبرم نکنه دوباره باید اسباب بازی یه یکی دیگه بشم دیگه چقدر تحمل چقدر صبر چقدر؟...



نویسنده: #Darya

#بردمکوچکمن ۱۸

روم به دختره بود فقط به سوال تو سرم می پیچید

اون کیه که منو میشناسه

بافکر این سؤال دهن باز کردم و گفتم: تو کی هستی که منو میشناسی؟

_ میناهستم آوا جان

+ مینادیکه کیه؟

_ از کی تاحالا شده دختر خالتو نمی شناسی آوا خانوم؟

با شنیدن حرفش تو فکر فرو میرم مینا؟ یعنی همونی که تو بچگی یکسره پیشم بودو یا اون خونمون بودو یا من.

همونی که مثل خواهر برام بودو همیشه به حرفای کم گوش میکرد این همون دختره؟

چقدر تغیر کرده خیلی وقتی بود که نمی دیدمش شده یه دختر آروم ولی از درون داغون و آماده ی جنگو دعوا هر ثانیه چندین سوال به مغزم میخورد که ازش پرسیدم

+ مینا واقعا خودتی؟

_ دلیل دروغم باید چی باشه آوا؟

+ اینجا چیکار میکنی؟ مامانم کجاست خوبه؟

باسوالی که کردم اشک تو چشماش جمع شد و گفت: آ..ره اونم خوبه

+ مینا میشه بریم خونه پیش مامانم؟

مینا سرشو میندازه پایین و با صدای لرزونی میگه: باشه عزیزم میرم پیشش

از لبخندی که روضورت کش اومده بود خودم خندم گرفت با خوشحالی وباسرعتی زیاد پشت سر مینا میدویدم تابه تاکسی برسیمو
بریم خونه مامانم.

خوشحال بودم خیلی خوشحال بودم یه حسی بهم میگفت دیگه همه چی تموم شده اما دوباره با حس درد کمرم یادم اومد که هنوز
اون پلاگ لعنتی پشتمه

دست رو دهنم گذاشتم تا صدام از درد بالا نیاد نباید مینا چیزی می فهمید نه اون نه هیچ آدم دیگه ای اگر دربارۀ سهیل چیزی
بپرسن هیچی نمیگمو سهیلمو لو نمیدم

من چی گفتم!! سهیلمو؟

همون پسرۀ ی وحشی که هم روح منو وهم جسم منو تواین سن کم نابود کرد همونی که اینهمه بلا سرم آورد همونی که الان
دردی که میکشی به خاطرۀ اونۀ حالا توبهش میگی سهیل؟

ولی به خودم قول میدم چیزی در بارش نگم چون نمیخوام بدبختش کنم چون دوست ندارم ناراحتیشو ببینم.
فعلا هم تنها چیزی که ازش میدونستم این بود که اگه دوباره پیدام کنه زندم نمیزاره باصدای مینا از فکر در اومدم

_آواجان خوبی عزیزم پیادشو رسیدیم

با تعجب به اطراف خودم نگاه کردم و گفتم: کی مگه تو ماشین سوار شدیم که الان رسیدیم؟

_منم اینقدر بجات توفکرو خیال بودم همینو میگفتم عزیزم

به حرفش توجه ای نکردمو از ماشین پیاده شدم با دیدن خونمون بغض داشت گلومو خفه میکرد خدایا یعنی دیگه همه چی تموم
شد؟

درو باز میکنم با سرعت توخونه میرمو مامانمو صدا میزنم

+مامان. مامان مامان جونم بیا دخترت اومده مامان؟

مینا فقط منو میبینۀ وگرنه دیگه دلیل گریش چی بود دلیل نبود مادرم توخونه چی بود...؟



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

##بردمکوچکمن ۱۹

اینقدر مادرمو صدازدم که گلوم گرفت رویه مینا کردم بادیدنش تعجب کردم داشت خون گریه میکردوبابغض منونگاه میکرد
بالاشکی که توچشمم جمع شده بودسرمو بالااوردمو باصدای لرزونی گفتم:مینا م..امانم مااااماانممم کوووو میناا

مینا خودشو بهم نزدیک کرد منوتویغلش کشید لباشورولبام گذاشت تانتونم ادامه ی حرفمو بزnm باکاری که انجام داد متعجب
خودمو کنار کشیدمو به چشمای اشکیش زل زدمو گفتم:مامانم؟

__عزیزم مامانت نیست

+ک..جاست؟

__رفته آوا

+کجارفته؟

__دیگه نمیتونی ببینیش عزیزم رفته پیش خدا

یهو نمیدونم چشید که باشنیدن این حرفش بی حال شدم
چشمامو که باز کردم خودمو توخونه ی مینا دیدم که یه سروم بهم وصل بود

مینا دستی روصورتم میکشه ومیگه:خوبی آوا

با بغضی که داشت خفم میکردمیگم:ب..اید خوب باشم؟

__خوبت میکنم حالا حالا ها باهات کاردارم آوا باید ازاین بعد پیش ما زندگی کنی عزیزم وبه بعضی چیزا هم باید عادت کنی
میدونم مادر نداشتن سخته ولی یکار میکنم که از تنهایی در بیای عزیزم الانم پاشو خودتو مرتب کن مهمون داریم

+مینا

__جانم

+چی شد که م..ا..مانم...

نتونستم ادامه حرفمو بزنم اینقدر بغض داشتم من تنها داشته ام تو این زندگی مامانم بود واونم ازدست داده بودمو دیگه هیچ امیدی به زندگی نداشتم مینا جلو اومدو رو پیشونیم بوسه ای زدوگفت:آوا دیگه درمورد این موضوع حرفی نشنوم عزیزم مگه نشنیدی گفتم مهمون داریم آماده شو

+من حاله مهمون ندارم میتونم برم اتاقت

_هیس بروخودتو آماده کن میخوام به نفرو بهت معرفی کنم

+مگه کی میخواد بیاد که اینقدر خوشحالی؟

با ذوق نگاهه پراز شادیشو بهم مییافه ومیگه: آرش قراره بیادآوا خیلی دوشش دارم ونمیخوام جلوش آبرو ریزی کنی آرش برام خیلی مهمه از بچگی باهم بودیم خوشحالی اون خوشحالیه منم هست ومیخوام امروز تورو بهش معرفی کنم حالا هم برو لباسی که برات روتخت گذاشتمو ببوش عزیزم

اینقدر درمورد اون عشقش حرف زد که کلافه از جام پاشدم به سمت اتاق رفتم به لباس نگاهی انداختم خواستم که ببوشم یهو کمرم تیر کشید آیییی مینا سری دراتاقو باز کردو به طرفم اومد

_چیشده عزیزم خوبی؟

با سر جواب مثبتی بهش دادم روبهم کردو گفت:بزار اصلا خودم لباستو تنت کنم

با فکر پلاگ پشتم بادرد گفتم: نه خو..دمم

مانع ادامه حرفم شدو منو رو تخت خوابوند به روز کامل بود که اون پلاگ پشتم بودو داشت جونو ازبدم می گرفت نمی تونستم چیزی به مینا بگم واین منو عصبی تر میکرد رفت سمت لباسم که درشون بیاره که یهو زنگ درخورد مینا سریع از پیش من پاشدو گفت:آوا بجنب زودبپوش اومدش

باشه ای گفتمو مینا باشنیدن حرفم باخیالی راحتی رفت سمت در

لباسامو ازتنم دراوردم با دیدن بدن کبودم اشک تو چشمم جمع شد تموم بدنم زیر دست سهیل کبود شده بود سریع لباسامو تنم کردمواشکامو پاک کردم موهامو شونه ای زدمو بستم میخواستم مینا از دیدنم شاد باشه درو باز کردم به سمت مینا و آرش رفتم غافل از آینده ی پر دردی که قرار بود برای من رقم بخوره.....



مینا بدون توجه ای به آرش لباسامو در میاره منه بیحال که حتی جون حرف زدن نداشتم نمیتونستم مقاومت کنم مینا بادیدن پلاگ بستم جیغی میکشه و جونمو بالا میاره و میگه: آو اااا تو کجاااا بودیی این چند روز زرزز؟



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۲۲

مینا دستمو داشت که از جام تکون نخورم میدونستم اینم به بازیه جدید هست که باز من توش به اسباب بازی هستم آرش اون ناخونای بلندشو به س.ینم میکشه وبا لحن خشنی میگه آوا صدات درنمیادو مثل بچه ی آدم لال میمونو زر زر نمیزنی

فقط چشمامو بسته بودم تا این همه بدبختی رو نبینم کمرمو خم میکنه ومنو روی پاهاش میخوابونه لباشو بهم نزدیک میکنه وگوشامو میک عمیقی میزنه توهمون حالت انگشتشو بدون هیچ رحمی وارد میکنه سرمو تو بالشت فرو میکنمو تموم گریه هامو دردهامو تو همون بالشت که از درد داشتم جنگش میزدم خالی میکنم سرمو بالا میارم که آرش بدون صبر دومین انگشت هم وارد میکنه از درد به خودم می پیچم صدای ناله هام کاری میکرد که بیشتر به جنون برسه مینا طوری دستامو قفل دستاش کرده بود که حتی تکون هم نمی تونستم بخورم

انگشتاش رو بدنم رژه میرفت وازاون طرفم آرش که انگشتاشو به سرعتی تکون میداد که جون از بدنم داشت خارج میشد

با خارج شدن انگشتش بدون خبرداشتن شروعه بازی ای جدید نفس راحتی می کشم اما هنوز به نفسم تموم نشده بود که با شنیدن حرفش یهو هوش از سرم پرید

_آوا روبه من شو پاهاتم باز کن سریع

دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم بغضم شکستو جیغ میکشیدمو گریه میکردم صورتم کامل خیس شده بود فقط بابیجونی و صدای لرزون آروم میگفتم:ول..م ولم ک..نید ازجون من چیی میخواین؟

چرا هیچکی به حرفم توجه ای نمیکرد چرا هیچکی نمی دید من دارم جون میدم مجبور بودم که بهشون حتما بگم چشم مجبور بودم چون اگه غیر این بود باید کتک های آرش هم میچشیدم ولی من دیگه جونه این همه دردو نداشتم لاغر بودمو تحمل این همه درد برام سخت بود پس بدونه اینکه چیز اضافه ای بگم به حرفش گوش دادمو کاری که گفتو انجام دادم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۲۳

پاهامو آروم از هم باز میکنم دستاشو بهم نزدیک میکنه که از ترس خودمو کنار می کشم نیشخندی میزنه و میگه: از من نترس از اون وحشی ای بترس که اینطور کیودت کرد و رمت سرباز کرده با. سنت کامل خونی شده اونوقت توازن من می ترسی نکنه من کیودت کردم تو بهت درادم ها!!!؟

سرمو انداختم پایینو آروم گفتم: اگه یه جایی بودم که اینقدر درد کشیدم اگه قلبم اونجا پراز ترک شد اگه اونجا معنیه تنهایی و نداشتن هیچ آدمی رو فهمیدم شما اینجا دوباره برای من اینارو معنا نکنید شما برای من دردمو تکرار نکنید من قلبی ندارم که ترک بخوره یا بشکنه یه شیشه چقدر جای شکستن داره وقتی دیگه خورد شده یه آدم چقدر میتونه تحمل کنه وقتی تنها شده؟

از حرفایی که ازم شنید چیزی نگفت فقط یه قطره اشک تواون چشم های آبیش دیدم برام عجیب بود که چطوری میتونستن هرکاری انجام بدن بعد اسمشو بزارن میخوایم حالتو خوب کنیم

باحرفی که زد از فکر دراومدم

__آوا شل کن

باچیزی که گفت فقط اشک ریختمو تو همون بالشت صدامو خفه کردم

__آوا مگه باتونیستم میگم شل کن نمی فهمی؟

هیچ کاری نمی کردم اینقدر بغض داشتم که فقط دلم میخواست جیغ بکشم تا خالی بشم اما این اجازه رو نداشتم

بادیدن اینکه کاری نمیکند دستمو چنگ زدو گفت: باشه شیطان خودت خواستی حرفمو گوش ندی جوابشم میبینی کوچولو

محکم بااون دستای سنگینش شروع کرد به زدنم

__تو دلت میشماری به پنجاه تا رسید بهم میگي فهمیدی؟

سرموتکونی دادمو گفتم: بل.. آقا ف..همیدم

چه ساده بودم منی که فکر میکردم همه چی تموم شده چه ساده بودم منی که به آدمی پناه آوردم که به جای یه روز خوش آرزوی هیچ روز خوش به دلم مونده بود چه ساده بودم منی که این تنم رو به سادگیم فروختم چه ساده بودم من: ...

بالاخره به پنجاه تا رسید ولی من جونی نداشتم که حرف بزدم فقط دستشو چنگ زدمو با بغض بهش نگاه کردم اما اون بدون رحمی به زندانش ادامه دادو من به خورد شدن ادامه دادم



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۲۴

مینا دست آرشو گرفتو گفت: عزیزم بیشتر از پنجاه تا شده بسه دیگه

آرش باشنیدن حرف مینا از زدن دست کشید بدونه کمی صبرپاهامو باز کردو ضربه ای محکم به باسنم زدو واردم کرد جیغ کشیدمو چشمامو از درد بستم بی حال شده بودمو دیگه چیزی حس نمی کردم چیز عجیبی بود برام منی که سهیلو یه آدم وحشیو خشن میدونستم تازه فهمیده بودم یه آدم وحشی ترم وجود داره چقدر برام حالب بود منی که از درداشتم روی اون تخت زیر اون پسر یه آشغال جون میدادمو مینای که غرق نگاه کردن دردای من بودو هیچ کاری نمیکرد چقدر دنیای کوچیکم تغیر کرده بود دنیای من فقط یه خونه ی کوچیک بودو یه مادر مهربون تنها چیزی که دغدغم بود نگرانی برای مادرم بود بااینکه توی خونه ی کوچیکی زندگی میکردم ولی معنی عشقو معنی مهربونی معنی دل خوشی رو همه ی این کلمه ها تو همون خونه ی کوچیک برام معنا شد درست پیش سهیل تویه خونه ی بزرگ بودم بهترین غذاها رو میخوردم بهترین لباس ها رو تنم میکردم سوار بهترین ماشین میشدم اما بازم به اون دنیای کوچیک خودم بیشتر ترجیح میدادم دنیای من بااینکه کوچیک بود ولی پراز چیزایی بود که بابیشترین پول هم خریده نمیشد تودنیای من همه چی وجود داشت ولی همین دنیای کوچیکم از م گرفته بودن

چشمامو که باز کردم تازه فهمیدم که تموم این ساعتو بیهوش بودم چقدر برام تلخ بود که دوباره با وجود آرش مواجه شدم یعنی هنوز تموم نشده بود مینارو کنارم دیدم که از درد داشت گریه میکرد اون چرا درد داشت مگه چی شده بود بادستای لرزونم بغلش کردم و گفتم: چی شده عزیزم خوبی مینا؟

آ..ره خو... بم

+پس چرا اینجوری حرف میزنی چرا بدنت میلرزه چرا کل بدنت کبود شده مینا هااا؟

حرفی نزدو محکم بغلم کردو فقط اشک ریخت دلم برایش سوخت آخه چرا یهو اینطور تغیر کرد
آرش بادیدن منو مینا بلند گفت: آوا توبه اون کاری نداشته باش آماده شو برای کتک خوردنت

چی داشتم می شنیدم برای چی باید این دردرو تحمل میکردم برای چی؟.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۲۵

با صدای باز کردن کمر بندش تنم شروع به لرزیدن کرد فقط چشمامو بستمو همون لحظه آرزوی مرگ کردم با اولین ضربه ی کمر بندش به ب. اسنم صدای جیغم بلند شد رو بهم کردو گفت:

_آوا هرچی بیشتر جیغم بکشی بیشتر هم دردمیکشی پس خفه شو

+چ..را

_چرااا چی ها

+چ..را بامن ا..ینطور رفتار میکنی آقا م..گه من چ..کار ک...ر

فرصت ادامه ی حرفمو بهم ندادو شروع کرد به زدنم حس میکردم پوست تنم داره کنده میشه.

مینا بی حال روی تخت افتاده بودو از لیش خون میومد پوست لیش کنده شده بودو کل بدنش هم کبود بود بی حالو بیهوش بود.

دلم هم برای خودش سوخت هم برای خودم که چه بی گناها نه باید درد بکشم منی که تازه از به زندون دراومدمو حالا وارد به زندون جدید شدمو حالا اسباب بازی به آدم دیگه چه جالب بود منی که فکرای خوب برای دنیای خودم داشتمو اما حالا هیچ فکری برای دنیا بزرگ نیست

ضربه هاش اینقدر شدت گرفته بود که میتونستم بگم کل بدنم قرمزو کیود شده بود گرمیه خونو روی بدنم حس میکرد اما حیف که اجازه ی حرفی نداشتم اجازه ی گریه کردن نداشتم...

دیگه نمی تونستم تحمل کنم زدم زیر گریه با صدای گریه هام مینا آروم چشماشو باز کرد.

همین که منو توان حالت دید سریع بلند شدو سمت آرش اومدو گفت:هی وحشی دارییی چیکااااا میکنی برده گیر اوردی؟

_ببین دارم چی می شنوم مینا خانوم داره به من میگه وحشی حالا یه وحشی ای بهت نشون بدم مینا که حالشو ببی

آرش به زدنم ادامه میده مینا میاد سمت منو از پشت منو بغل میکنه طوری که ضربه های کمر بند بجای اینکه به من برخورد کنه
رو بدن مینا میخوره

چشماشو میبندد و چیزی نمیگه اشکی که از درد می ریخت به صورتم برخورد کرد سرمو اوردم بالا که با دیدن چشمای بستشو
تن کیود شدش مواجه شدم منو از پشت سفت بغل کرده بودو بی صدا اشک می ریخت نمی تونستم اون صحنه رو ببینم نمی
تونستم ببینم که بخاطر من داره درد میکشه مینام

دیگه جونی نداشتو کم کم داشت بی حال میشد بی جون رو تخت افتاد.

آرش با دیدنش دست از زدن برداشتو لباساشو تنش کردو رفت

حالا من مونده بودم با یه آدمی که جلوی چشمم جون دادنشو باید تماشا میکردم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۲۶

بارفتن آرش نفس راحتی میکشتم روموبه سمت مینا میکنم که با چشمای به خون نشستش و بدن کیود شدش مواجه میشم خودمو به
سختی بهش نزدیک میکنم بغلش میکنم آروم تو بغلم شروع میکنه به حرف زدن اینقدر ترسیده بود که بدنش میلرزیدو وقتی
میخواست حرف بزنه نصف حرفشو میخورد نمیدونستم اون زمانی که زیر آرش بودمو بیهوش شده بودم چه چیزی برای مینا
اتفاق افتاده بودونمیدونستم آرش چه بلایی سرش آورده بود.

اما برام خیلی عجیب بود طوری که مینا ازش تعریف کرده بودو اون چیزی که من ازش دیدم زمین تا آسمون فرق میکرد فقط
نمیخواستم جلوی مینا چیزی در این باره بگم که دوباره ناراحت نشه اینقدر درد داشت که به سختی حرف میزد با صدای لرزونو
آرومی گفت:

_آوا..اون ر..فته؟

+آرشو میگی مینا؟

باشنیدن حرفم چشماشو بست جلوی اشکی که داشت راه باز میکردو گرفت سکوت کردو بالحن خاصی گفت:

_دیگه اسمشو نیار عزیزم خب

برام خیلی عجیب بود که اون داره همچین حرفی رومیزنه مینایی که جوشنو واسه آرش میداد حالا داره به من اینطوری میگه
آروم میگم:

+چپشده که داری اینطوری میگی چپشده که نظرت دربارش عوض شده اصلا چی شده که اینطوری کرده هاء؟

_آ..وا تمومش کن نمیخوام درمورد کسی که آدم نیست حرف بزنی نمیخوااااا

+میگی چی شده یا نه میگی چرا داری میمیری یانه؟

منو محکم تربغل می کنه و شروع می کنه به گریه کردنو میگه: آره عزیزم میگم بهت که داشت می کشتت میگم که داشتی زیرش
جون میدادی میگم که وسطش کم اوردیو نوبت من شدش همینو میخواستی بدونی آوااا؟ آره



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچک من ۲۷

بعد از اینکه مینا از پیشم رفت یه دوش گرفتم اینقدر بدنم درد میکردو خسته بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم
اما یه چیزی بود که راحت نمیزاشت تنها به این فکر میکردم که ادامه ی حرف مینا چی بوده که نگفته به این فکر میکردم که
چرا من؟ چرا من باید اسباب بازی به آرش بشم
تازه از دست سهیل خلاص شده بودم

او راستی سهیل؟

اون الان کجاست؟

داره چیکار میکنه؟

یعنی منو پیدا میکنه؟

اینقدر فکرم مشغول بود که حتی نمی تونستم راحت بخوابم فقط خسته بودم خسته بودم از اینکه مثل همیشه به برده معرفی شده بودم خسته بودم از اینکه کسی رو نداشتم که درکم کنه خسته بودم از اینی خسته بودم که هر شب باید با چشمای گریون بخوابم تنها به این فکر میکردم که گناه من تواین دنیا چی بوده که اینقدر دارم مجازات میشم

داشتم دیونه میشدم حتی فکرام تو خوابم راحت نمیزاش حتی به حدی فکرم مشغول بود که نمی تونستم به حرفمو کامل بزنامو به فکر فرومیرفتم

چه جالب آوا یه ویژگی دیگه هم بهت اضافه شده

دلم برات تنگ شده بود دلم براسهیل تنگ شده بود اما من چرا باید دلم برای آدمی تنگ بشه که جز دردوبدختی خاطره ای ازش ندارم

یاد اون روز افتاده بودم که شمارشو بهم داد و گفت بااینکه پیشمی ولی این شمارم بیشت باشه

شماره ای که بهم داده بود نمیدونستم کجا بود ولی تقریبا حفظش بودم تصمیم گرفتم که بهش زنگ بزنام شاید میتونستم یکم آروم بشم

از اتاق بیرون میامو به سمت تلفن میرم که یهو....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۲۸

تصمیم میگیرم که به سهیل زنگ بزنام از اتاق بیرون میامو سمت تلفن میرم شمارشو میگیرمو منتظر میمونم اما یهو با صدایی که ازش می شنوم سنکوب میکنم

بله بفرمایید

باشنیدن صدای گریه از پشت تلفن نگران میشم مگه چشیده بود که اونقدر همهمه بودش باتعجب می پرسم:

+سلام سهیل منم آ..وا چی شده چرا صدای گریه میاد؟

با بغض میگه:هیچی نشده فقط بگو کجایی؟

اصلا کی بهت اجازه داد فرار کنی ها!؟

فکر نکن که تنبیهت یادم بره آوا خانوم

آوا به خدا پیدات کنم ز ندت نمیزارم اینو بهت قول میدم

حالا هم بنال ببینم کجایی کوچولو

با حرفایی که زده بود بدنم شروع میکنه به لرزیدن تا خواستم حرف بزنم میناستم میادو تلفنو از دست میگره و حرف میزنه

+الو

_آوا صداتو برای من تغییر نده زبون باز کن بگو کجایی

مینا با شنیدن صدای سهیل متعجب بهم نگاهی میکنه و پشت تلفن میگه

+شما کی هستید که با آوا کار داری؟

_آوا!!!! سگم نکن کاری نکن که خودم پیام پیدات کنم

+مثل اینکه نمیفهمی چی میگم میگم با آوا چیکار داری داری تحدیدم میکنی؟

_باشه آوا صداتو برام تغییر بده اصلا نگو کجایی ولی بدون اگه پیدات کنم بلایی سرت میارم که از این کارت پشیمون میشی اینو بهت قول میدم آوا! قول میدم که زیر سنگم باشی پیدات میکنم اونوقت من میدونمو تو خانوم کوچولو

سهیل بعد از تموم شدن حرفش قط میکنه مینا نگاهی از سرتا پا بهم می‌اندازه و میگه:

به به میبینم که این خانوم کوچولو کل فکرمو تغییر داده حالا با پسری آره؟

آوا خوب گوشاتو اکن ببین چی دارم بهت میگم تو این خونه خبری از این کارانیست بفهمم بیار دیگه به اون پسر زنگ زده باشی اونوقت من میدونمو تو الانم که زحمت کشیدی با تلفن خونه زنگ زدی شماره روموبایلش افتاده حالا باید هر روز زنگ بزنی آوا آخرین بارته از این کارا کردی فهمیدی؟

+مینا تو داری اشتباه فکر میکنی اون فقط...

_هیس حرف اضافی نشنوم فهمیدی یانه؟

اشکام راه باز کرده بودنو صورتمو کامل خیس کرده بودن این حق من نیست که بخواد اینطوری دربارم فکرکنه مگه من چیکار کردم من فقط نیاز به این داشتم که یکم آرام بشم ولی اونا این آرامشو برای همیشه ازم گرفتن

با بغض روبه مینا میکنمو میگم :بله فهمید...م

خودشو بهم نزدیک میکنه اشکای رو صورتمو پاک میکنه و لباسو قفل لبام میکنه نفس کم میارم و ازش فاصله میگیرم که میگه :
دیگه نبینم مظلوم بازی در بیاریاشیطون

بی اعتنا به حرفش به اتاق میروم درو قفل میکنم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردموچکمن ۲۹

در اتاقو از پشت قفل میکنم و رو تخت دراز میکشم داشتم به حرفای مینا با سهیل فکر میکردم هنوزم عاشق سهیل بودم این حسو
نمی تونستم پنهون کنم از خودم ولی برام عجیب بود که کوچیک ترین محبتش به دلم مینشست حال خوبی نداشتمو بدنم از اونی
که بود کبود تر شده بود فقط یه خوشحالی توچشمام موج میزد اونم این بود که همه چی تموم شده بود

یعنی همه چی تموم شده هست واقعا؟

یا باز باید منتظر یه بازیه دیگه باشم؟

یا بازم باید یه برده و اسباب بازی باشم؟

تو فکر دیگه ای فرو میرم یاد گریه هایی که پشت تلفن میشنیدم میامو یاد با بغض حرف زدن سهیل

برام سوال بود که چرا اینقدر سهیل بغض داشت مگه چی شده بود که اینقدر ناراحت بود نکنه اتفاقی براش افتاده باشه

اگه منو پیدا کنه چی؟

اگه آرش دوباره بیاد چی؟

وای خدایا اگه بدونه آرش باهام چیکار کرده زندم نمیزاره

فکرا خلاصم نمیکردن هی پشت سر هم تکرار میشدنو منو دیونه میکردن با صدا در از فکر دراومدم

مینا بودکه داشت درمیزد به سمت در میروم باز میکنم

_دیونه چرا درو قفل کردی؟

+ آخه ...

_آخه چی آوا؟

+آخه میترسیدم آرش بیاد...

باشنیدن حرفم منو تو بغلش میکشه بوسه ای رو پیشونیم میزنه وبا بغض میگه:
نترس عزیزم دیگه همه چی تموم شد حالا بخواب روتخت لباساتو در بیار با هات کاردارم

تعجبی از حرفش نکردم چون من دیگه عادت کرده بودم که بدبختی پشت بدبختی داشته باشم
هیچوقت یادم نمیره که من تنمو به سادگیم فروختم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۳۰

باحرفی که از مینا می شنوم بی اعتنا پشت میکنم بهش که یهو مینا کمرمو محکم از پشت میگیره ومنو به خودش نزدیک میکنه
طوری که تموم بدنش حس میشه موهامو یه ور گوشم میزاره و سرشو توگردنم فرو میبره گاز آرومی میگیره که صدام درمیداد
با لحن آرومی میگه:نترس آوا فقط میخوام یکم روغن بزخم که بهتر بشی عزیزم پس فرار نکن عزیزم

بعد از تموم شدن حرفش بدونه اینکه مهلت حرف زدن بهم بده همینطوری که از پشت بغلم کرده بود شروع میکنه به در آوردن
لباسم روی هر کبودی که روی بدنم نقش بسته بود بوسه ای میزنه دستاشو نوازش وار روی بدنم میکشه با کاراش سعی
میکردترسی که تو وجودم موج میزد خاموش کنه به سمت گوشای قرمز شدم میادومیکی عمیق میزنه

با کارایی که داشت با بدن کبود شدم میکرد نفسم تند تر میشد از پشت سرمو رو دوشش گذاشتم که لباس جلوی چشمم نقش بست
بدونه اینکه خودم بخوام لبامو رو لباش میزارم مینا همراهیم میکنه توهمون حالت منو رو تخت می‌ندازه ازش فاصله میگیرم بین
پاهامو باز میکنه حس سردی چیزی رو مثل روغن حس میکنم

بعد از تموم شدن کارش لباسامو تنم میکنه وبوسه ای به پیشونیم میزنه بادیدن صورت فرو رفتم با نرمی میگه:

_چیشده عزیزم خوبی؟

با بغضی که داشت خفم میکرد میگم:نه

__چرا مگه چی شده؟

اشک می ریزمو میگم:

+خیلی می سو...زه

با شنیدن حرفم منو تو بغلش میکشه شروع میکنه به ماساژ دادنم برام جالب بود که یکی تو این دنیا پیدا شده بود که حرفم براش مهم بود ولی کاش این فکری که میکردم درست بود...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**:

#برده کوچکمن ۳۱

اینقدر حالم بد بود که متوجه نمیشم چی میشه و به خواب عمیقی فرو میرم

با بیدار شدنم متوجه نبود مینا میشم تموم اتاق هارو میگردم حتما بیرون رفته بود به حال میرم و روی کاناپه میشینم چشمم روی تلفن زوم میشه دلم میخواست باز به سهیل زنگ بزنم

به سمت تلفن میرم همینکه میرم شماره بردارم بیخیال میشم به خونه نگاهی میندازم خیلی بهم ریخته بود تصمیم میگیرم که یکم مرتب کنم

لباسای مینارو تو کمد می زارم پتو رو روی تخت پهن میکنم پارچه ای به آینه میکشم و تمیزش میکنم همینطور حال هم تمیز میکنم به سمت آشپز خونه میرم ظرف هارو می شورمو به عالمه غذا درست میکنم دلم میخواست وقتی مینا میاد خونه همه چیزو تمیزو مرتب ببینه آخه اون تنها زندگی میکردو کسی رو نداشت

بعد از تموم شدن همه کار ها به اتاق مینا میرم کمی به خودم میرسمو موهای فرمو صاف میکنم

اینقدر درد داشتم که فقط با کمی استراحت بهتر میشدم لباسامو در میارم تا به لباس بهتری بپوشم که بدن کیود شدم تو آینه نگاهی میندازم

چه جالب حتی به جای خالی هم نداشت آرش به سهیل من میگفت وحشی؟

هیچی برام دردناک تر از این نبود که هرشب باید به جور درد بکشم مگه به دختر چهارده ساله چقدر میتونه تحمل کنه چقدر میتونه خورد بشه و بشکنه؟

دلم پر بود از حرفای نگفته فقط دلم به نفرو میخواست که بغلش کنم تا صبح گریه کنم برام مهم نبود اون فرد کی باشه چه آدمی باشه که ز جرم بده وچه آدمی باشه که بهم آرامش بده فقط به یکی احتیاج داشتم

اشکامو پاک میکنم لباسمو عوض میکنم روی تخت دراز میکشم به ساعت روبروم خیره میشم ساعت سه شب شده بود ولی هنوز مینا نیومده بود خیلی نگران میشم شمارشو حفظ نبودم به سمت دفترچه پیش تلفن میرمو دنبال شماره خودش میگردم اما تا میام دفتر و باز کنم صدای زنگ در بگوشتم میخورم نفس راحتی می کشم حتما خودش بود درو باز میکنم اما وقتی با آرش مواجه میشم همون جا روی کف زمین بیهوش میشم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوحکم ۳۲

چشمامو با بیجونی باز میکنم همه چپو تار میدیدم خودمو لخت تو بغل آرش میبینم همون لحظه شروع میکنم به گریه کردن بغض داشت خفم میکرد آرش که میخواست جون منو بگیره من تو بغل همون زار زار گریه کردم جونی نداشتم برای حرف زدن فقط آروم گفتم: یعنی... ی دوباره یه... درد... دیگه؟

آرش منو تو بغلش فشردو با لحن خشنی گفت: من از کمر باریکا سیر نمیشم کوچولو

به حال خودم داشتم گریه میکردم چه بی پناه بودم من حتی لحظه ای دل خوشی دیگه تو زندگیم وجود نداشتم دیگه چقدر درد کشیدن اینقدر بلند جیغ کشیدم که لباس مانع ادامه گریه کردنم شد صورتم خیس خیس بودو چشمام قرمز و پر اشک یا باید با این وضعیتم کنار میومدم یا باید روزی صد هزار بار آرزوی مرگ میکردم این بود زندگی جدید من

با چشمای به خون نشستم به چشمای آبیش زل میزنمو با بغض میگم: یعنی تا کی؟

__حرفمو گفتم پس لازم به تکرار نیست

رو تخت منو پرت میکنه با ناخونای بلندش به بدن کبود شدم چنگ میزنه پوستم پاره میشه و گرمیه خونو حس میکنم بلند میگم: آبیی جون مینا ولم کن

__خوبه من همینو میخوام درد کشیدن تو درضمن مینا دیگه پیش من هیچ ارزشی نداره که جونشو قسم میخوری کوچولو

با حرفاش هر لحظه خوردرتر میشدم فقط برام سوال بود که این بازی کی قراره برای من تموم بشه

صدای باز شدن در میاد که از فکر بیرون میام

مینا بود که با تعجب منو آرشو نگاه میکرد...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوکمن ۳۳

مینا با تعجب منو آرشو نگاه میکرد بدون هیچ صبری به سمت من میادو منو از بغل آرش جدا میکنه
آرش با دیدن کارش محکم با دست رو صورتش میکوبه و میگه:

-دختره ی چشم سفید از کی اجازه گرفتی آوارو از بغلم جدا میکنی ها!؟

+به تو هیچ ربطی نداره از جونت چی میخوای هالا

_صداتو برامن بالا نبر مینا تا خفت نکردم اگه امشب با آوا کاری نداشته باشم با تو یکی خوب کار دارم
لباستو درار بروتو اتاق گورتو گم کن

باحرفی که از آرش میشنوم با التماس میگم: آقا جون هرکی که دوست دارین باهاش کاری نداشته باشین اون هنوز دردت تموم
نشده که دوباره باید دردبکشه

_پس تو هم دوست داری امشب....

مینا وسط حرف آرش میپره به سمت من میادو منو تو بغل گرمش میگیره و با بغض خیلی آروم میگه: آوا نگران من نباش من
خوبم تو فقط تو اتاقت برو درو هم ببندو بگیر بخواب آرش رفت بیدارت میکنم عزیزم

جلوی اشکایی که از چشمم داشت راه باز میکردو میگیرم سرمو میندازم پایین که مینا اشکامو نبینه و میگم: چشم الان میرم اتاق

مینا با شنیدن حرفم بوسه ای کوتاه روی پیشونیم میزنه

به اتاق میرمو رو تخت دراز میکشم مینا در اتاقو می بنده و با آرش تو یه اتاق دیگه میره

چشم‌امو می بندم همه چی تو ذهنم نقش می بنده یاد بچی
هام می‌فتم که با مینا تو حیاط سرسبز مامان بزرگم بازی می‌کردیم یاد اون روزی می‌فتم
که باهم بیرون می رفتیم یاد اون خنده های از ته دلمون افتادم یاد اون لبخندی که همیشه رو لبمون بود افتادم

دیگه مامان بزرگی نیست
دیگه خنده های از ته دل نیست
دیگه اون لبخند رولامون نیست
همه چی از بین رفته
ولی هنوز به چیزی وجود داره
یه چیزی هست که قلب همه رو می‌لرزونه
یه چیزی هست که بعضی ها باهانش دیونه میشنو بعضی ها باهانش خوشبخت

اون عشقه
که من داشتم با آدمی که منو برده ی خودش می‌دونه تجربش می‌کردم

با صدای جیغ مینا از فکر بیرون میام....



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#بردم کوچک من ۳۴

با صدای جیغی که از مینا میشنوم سریع از جام پامیشم به سمت در حرکت میکنم خودمو خم میکنم از جای کلید در تو اتاقو نگاه میکنم

مینا بی حال رو تخت افتاده بودو تخت کامل خونی شده بود خدایا مگه چی شده بود خواستم در بزنم که با خودم گفتم :من که کاری نمیتونم بکنم فقط آگه برم تو اتاق منم باید زیر اون هرزه در بکشم

به اتاق برمیگردم خودمو تو آینه میبینم با چشمای به خون نشستم مواجه میشم همونجا شروع میکنم به گریه کردن دلم برا مینا داشت تیکه تیکه میشد صدای ناله هاشو میشنیدم صدای تمنا هاشو می شنیدم صدای درد کشیدنشو می شنیدم و عصبی میشدم ولی هیچی منو بیشتر از این عصبی نمی کرد که نمی تونست کاری برای مینام انجام بدم

سعی کردم بخواهم تا صداهاشو نشوم ولی اینقدر استرس داشتم که نمیتونستم آرام بگیرم فقط صداهاش برام هی تکرار میشد تصمیم گرفتم که تو اتفاقی که هستن برم دیگه برام مهم نبود چه چیزی قراره اتفاق بیفته دیگه برام مهم نبود چقدر قراره درد بکشم

اشکامو پاک میکنم خودمو یکم مرتب میکنم در اتاقمو باز میکنم با پاهای لرزون یه قدم برمیداشتمو هی به در نزدیک تر میشدم روبه روی در اتاق ایستادم بغض داشت خفم میکرد ولی من باید خودمو کنترل میکردم نفس عمیقی میکشمو در میزنم آرش درو باز میکنه و میگه: به به خانوم کوچولو ما خودش مثل اینکه امشب یه فکرایه تو سرشه داشتم ازت نا امید میشدم آوا

+بامینا کار نداشته باش با من هر کار میخوای بکن

با شنیدن حرفم میزنه زیر خنده و میگه: نگران مینا نباش امشب اون جوابشو گرفته

با بغض میگم :

+آخه از اون دختر چی میخوای

_دیگه دختر نیست باید زن صدایش کنی خانوم کوچولو حالا هم بیا تو اتاق

با حرفی که زد مغزم دیگه کار نمیکرد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۳۵

آرش دستمو چنگ میزنه و منو سمت خودش میکشه وارد اتاق که میشم بدون صبری منو رو تخت پرت میکنه رو تخت میفتد و روم به سمت مینای بیحال میشم تموم تنش کبود بودو ب. اسنش قرمز قرمز بود لبش پاره شده بودو ازش خون میومد رو س. ینش جای چنگه آرش بود از بین پاهاش خون میومدو کل تخت خونی شده بود آرش نزدیکم میاد از پشت بغلم میکنه موهامو کنار میزنه و سرشو تو گردنم فرو میکنه آرام لب میزنه و میگه:

_چیه آوا مینارو دیدی ترسیدی نگران نباش خانوم کوچولو توهم اگه مثل مینا زبونت یکم دراز بشه همینجوری میکنمش که دیگه برای همیشه مانع رشد زبونتو بگیره

با بغض میگم:

+از این دختر که اینقدر دوست داره چی میخوای هالا از دختری که جونشو برات میده چی میخوای از دختری که غم تو چشات ببینه دیونه میشه چی میخوای از دختری که نفسش به نفسات وصله چی میخوای هالا؟

با دستای سنگینش میکوبه تو دهنمو میگه:

1. جرعت داری ادامه بده ببین چی میبینی

2. زیونت فکرکنم داره رشد میکنه مراقب خودت باش

3. برای بار دوم میگم مینا دیگه دختر نیست که صداهش میکنی اون زنه از این بعد زن صداهش کن

با گيجی بهش نگاه میکنمو میگم: یعنی چی؟

با شنیدن حرفم میزنه زیر خنده و میگه:

خانوم کوچولو شما هم این دردو شاید چند روز دیگه بکشی پس زیاد عجله برای دوستت نداشتنه باش هزار اون شبت قشنگ بگذره نه مثل شب مینا میخوام اون شبو برات قشنگ کنم کوچولو

با ترس ازش میپرسم: کدوم شبو؟

_یعنی اینقدر عجله برای دوستت داری خب باشه اگه خیلی عجله داری همین امشب برات تعریفش کنم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۳۶

باشنیدن حرفش شروع میکنم به اشک ریختن صورتش دقیقا مقابل صورتم بود

دستاشو آروم سمت صورتم میاره و با انگشتاش اشکامو پاک میکنه یکی از انگشتشو آروم از چشمم به سمت لبم میکشه و وارد دهنم میکنه به چشمم زل میزنه که پر از اشک بودو به خون نشسته بود دستام دور گردنش حلقه میشه یه لحظه به خودم میام میخوام ازش فاصله بگیرم که محکم تر منو میگیره و به من این اجازه رو نمیده سعی میکنم کاری کنم که از دستش دربرم ولی

غیر ممکن بود ازم فاصله میگیره منو روپاهاش میشونه سر شو به سمت گردنم میبره با زبانش پوست کیود شدمو خیس میکنه و گاز عمیقی به گردنم میزنه

چشمامو میبندمو لبمو گاز میگرمو زیر لب آخ ریزی میگم نمی تونستم کاری کنم که صدام در نیاد دستاش پایین ترمیره و روی باسنم میشینه و محکم روش ضربه ای میزنه و زمزمه میکنه:

_خودم یه روز از پلمپ بودن درت میارم که بتونم از جلوه جرت بدم

با شنیدن حرفش بدنم شروع میکنه به لرزیدن انگشتشو آروم وارد س.وراخ پشتم میکنه از درد به خودم می پیچم سرمو رو سینش میزارم دستمو گاز میگیرم که هیچ صدایی ازم در نیاد دستشو نوازش وار روی بدنم از بالا به پایین می کشه به پایین تر که میرسه شروع میکنه به چنگ زدن بدنم سرمو از رو سینش جدا میکنمو با چشمای پر از اشکم بهش زل میزنم آروم میگم:

+آقا فقط یه دقیقه فرصت بدین نفس بکشم

_هه نفس بکشی تازه شروشه امشبو یه شبه پر خاطره میکنم برات آوا...

با حرفی که ازش میشنوم خورد شده قلبمو حس میکنم با بیجونی میگم:

+فقط یه لحظه مینارو نگاه کن اون داره الان جونشو میده آرش

_هیس آوا اون داره جواب کاراشو پس میده

+ولش کن آشغالال

_توهم جواب زبون درازیتو پس میدی عزیزم نگران نباش....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۳۷

بعد از تموم شدن حرفش دستشو آروم بین پاهام قرار میگیره و شروع میکنه به بازی کردن با شرمگاهم

حس بدی داشتیم حس اینکه بدنم انگار داره آتیش میگیره داغ بودم پاهامو روی هم جفت کردم که مانع حرکتش بشم اما اون دستشو بیشتر بین پاهام قرار دادو با دستای گرمش بیشتر لمسم میکرد

موهامو از پشت کشید طوری که سرم به دوشش کشیده شد لباشو نزدیک گوشم کرد به گوشم میک عمیقی زداوم زمزمه کرد:

_دراز بکش به کمر پاهاتو جفت کن بالا ببر بزار روشنم آوا

چشمم از حرفش گرد شده بود با بغض میگم:

+اینکارو با من نکن خواهش میکنم

_صدا نشنوم سریع بجنب

بدون کلمه ای حرف کاری که میگه رو انجام میدم واردم میکنه و من مثل همه ی شب ها به شب سختو پراز دردو تجربه میکنم تنها شانسسی که آورده بودم این بود که دخترانگیمو ازم نگرفت اون شبو دقیقا مثل حرفش برام پر خاطره ترین شب کرده بود بادرد برام پر خاطرش کرد با حرفای تلخش برام پر خاطرش کرد با کتک زدناش پر خاطره کرد

چه شب قشنگی بود به شبه پرازدردو پستی به شبی که دله من برای بار هزارم شکست

یه شبی که روح من برای بار هزارم له شد چه شبی بود:...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۳۸

با تموم این فکرا به خواب فرو رفتم نفهمیدم چقدرگذشت که با دستای گرم مینا که داشت صورتمو نوازش میکرد بیدار میشم

نگاهی به صورت قرمز میندازم که جای کتک آرش روی صورتش نقش بسته بود دستای کبودشو به سمتم آورد تامو هامو ببینده که آروم میگم:

+مینا چرا گذاشتی آرش باهات همچین کاری....

_هیس آوا هیچی نمیخوام بشنوم

+یعنی بازم میاد؟

باشنیدن حرفم موهامو که درحال بستنش بودو میکشه و من صورتم دقیق مقابل چشمای به خون نشستش قرار میگیره با یه لب خندپراز درد میگه:

_نمیدونم عزیزم بیاد یانه ولی میدونم دیگه اینجا جای مناسبی برای تو نیست آوا

+یعنی چی؟

_یعنی نمیخوام دستش بهت بخوره متوجه شدی؟

+منم نمیخوام باتو...

_آوا من دیگه مهم نیستم من دیگه پذیرفتم که هرشب باید تحمل کنم

+چرا

_چون من دوش دارم...

با حرفی که زده بود اشکاش دونه دونه داشتن از چشمش جاری میشدن

به سمتش میامو محکم بغلش میکنم لبام رو لبش میشنه اینقدر ترسیده بود که بدنش می لرزید

نمیدونستم واقعا چرا اینهمه بدبختی داشت به سرمون میومد نمیدونستم باید باهاشون چیکار کنم نمیدونستم باید تا چقدر تحملشون کنم نمیدونستم...

با حرف مینا یهو از فکر بیرون میام

_آوا این چند روز که دنبالت می گشتیم کجا بودی؟....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۳۹

با سوالی که ازش شنیدم خودمو از بغلش بیرون میکشمو با چشمای متعجب بهش زل میزنم و میگم:

+چی گفتی؟

با دیدن این حالتَم میخنده و میگه:

_میگم چند روز که یهو غیب شدی کجا بودی؟

وایی خدایا چی بهش می گفتم

باید میگفتم زیر یه آدم کثیف بودم؟

باید میگفتم که دزدیده شده بودم؟

باید میگفتم برده ی کسی بودم که الان عاشقم؟

باید چییییی میگفتم؟؟؟

نفسمو بیرون دادمو گفتم:

+اون روز داشتم تو خونه یه عالمه وسیله درست میکردم که بفروشمشون مثل همیشه همون روزم بیرون رفتمو از مامان خداحافظی کردم که آخرین خداحافظیم بود

_خب

+دزدیده شده بودم همین

وقتی حرفمو میشنوه با تعجب میگه:

_چیجوری کجااا؟

بغض داشت خفم میکرد نمیدونستم جواب مینارو باید چی بدم
نمیخواستم درمورد سهیل چیزی بگمو براش دردرس بسازم برای همین گفتم:

+مینا ولم کن بالاخره هرچی بود تموم شدش نمیخوام دوباره برام تازه بشه

_باشه عزیزم ولی حالت بهتر شد باید برام بگی

بدون اینکه جوابی بهش بدم میرم سمت آشپز خونه تا صبحانه رو آماده کنم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۴۰

صبحانه رو رو میز آماده میکنم مینارو صدا میزنم مینا میاد پیشمو میگه:

_باید یکم باهات حرف بزنم آوا

+چه حرفی؟

_فقط باید قول بدی ناراحت نشی خب

+باشه بگو حالا

_نمیشه مینا هم یکم باهات حال کنه؟

+چییی؟

_فکر نکنم چیز عجیبی گفته باشم

با شنیدن حرفش از رو صندلی پامیشمو میرم سمت اتاق

بغض داشت خفم میکرد دیگه حالم داشت ازاین زندگی کثافت بهم می خورد دیگه نمی تونستم تحمل کنم اینهمه حقارتو
برای همین تصمیم گرفتم که وسایلمو جمع کنم از اینجا برم حالا برام مهم نبود کجا فقط تنها چیزی که برام مهم بود این بود که
بیشتر از این تو این جهنم نباشم

لباسامو جمع میکنم ازبس گریه کرده بودم که صورتم کامل خیس بود خودمو مرتب میکنمو دراتاق بارمیکنمو ازاتاق خارج میشم
مینا با دیدنم با تعجب میگه:

_آوا کجا؟

+میخوام برم

_کجا بری جایی رو داری اصلا بری بدبخت؟

+برام مهم نیست برام مهم نیست هر جا برم فقط نمیخوام بیشتر از این اینجا بمونم چون دیگه حالم داره از همتون بهم میخوره

با تموم شدن حرفم بدونم اینکه لحظه ای صبر کنم تا مینا حرف دیگه ای بزنه میرم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**:

#بردم کوچک من ۴۱

بارفتم از خونه تنها چیزی که تو فکرم بود این بود که الان باید کجا برم اصلا جایی رودارم که برم؟

نمیدونستم باید چیکار کنم ترسیده بودم ترسیده بودم از اینکه نکه دوباره اسیر یه آدم آشغال دیگه بشم

تصمیم گرفتم روصندلی ای که تو پارک بود بشینمو یکم فکرکنم

ولی مغزم کار نمیکرد هیچی به ذهنم نمیرسید من واقعا غیر خونه مینا جایی نداشتم هیچ جایی حتی برای زندگی کوچیک خودم هم جا نداشتم

یعنی میرفتم پیش مینا بعد هرشب زیر آرش...

حتی فکرشم برام تلخ بود مگه خودمینا نگفته بود اینجادیگه جای مناسبی برای تونیست؟

یعنی خودش بازبون محترمانه داشت بهم میگفت از خونه ی من بروبیرون

یعنی آوا تو حاضری بری خونشون دوباره؟

تو حاضری دوباره دردیگشی؟

تو حاضری دوباره غرورت له بشه؟

با خودم داشتم تمام این مدت حرف میزدم که یهو فکر بهتری به ذهنم می رسه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۴۲

با خودم داشتم تمام این مدت حرف میزدم که یهو فکر بهتری به ذهنم می رسه

برم خونه ی خودمون آره این خیلی فکر خوبیه اونجاهم دیگه کسی نیست که دستش بهم بخوره ومنو اذیت کنه

بالین فکر از جام پامیشم خونه مینا تقریبا نزدیک خونه ی ما بود ومن کامل راه خونرو بلد بودم برای همین بدونه مکئی به سمت خونه ی کوچیکی که توش زندگی میکردم حرکت کردم

به خونه رسیدم وشروع کردم به درزدن از پشت در مامانمو صدامیکردم تا بیاد درو باز کنه

+مامان؟

+مممااامماان کجایی؟

دستام قرمز شده بود از بس به درکوبیدم همونجا پشت درروی زمین میشنمو چشمامو می بندم بابیه یاداوردن اینکه مامانم مرده چشمام پر اشک میشه

مامانم نبود که درو برام باز کنه

اون نبود که اشکامو پاک کنه

مامانم نبود که موهای دخترشو نوازش کنه وبگه همه ی دنیای من دخترمه

اون دیگه نبود!:(

فقط میتونستم از دیواربرم بالا تا وارد خونه بشم همین کارو هم کردم از دیوار که داشتم پایین میومدم زیر پاهامو ندیدمو باسرافتادم هنوز بدنم به خاطر اون شب درد میکردو حالا چندین برابر شده بود ولی تنها چیزی که الان خوشحالم میکرد این بود که دیگه همه چی تموم شده بود

ولی کاش اینطور بود...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۴۳

وارد خونه میشم اون خونه ای که من توش زندگی میکردم کلا یه اتاق داشت یه اتاق کوچیک ولی تو این یه اتاق کوچیک خیلی چیزا برام معنی شد

برام عشق معنی شد

برام مهربونی معنی شد

برام بهترین لحظات زندگیم معنی شد درحالی که هیچ کدوم از اینا تو اون خونه ی بزرگی که سهیل توش زندگی میکرد وجود نداشت هیچ کدوم!

همه چیز با پول خریدنی نیست و من گرون ترین کلمات واقعی که توخونه ی کوچیکمون بابامانم معنی شدو داشتم

از فکر بیرون میام نگاهی از پنجره به بیرون میندازم

خدای من هوا کی تاریک شده بود یعنی اینهمه مدت داشتم فقط با خودم حرف میزدیم؟

حوصله غذا خوردن نداشتم حتی حوصله خودم نداشتم برای همین تصمیم گرفتم بخوابم که بعد از چند ساعتی با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم خدایا کی میتونه این موقع شب باشه

نکنه مینا باشه به سمت در میرم دستام میلرزید فقط استرس اینو داشتم که باز نخواد مینا بیاد منو همراه خودش ببره تو اون آشغال دونی

اصلا وقتی خودش منو از خودش بیرون کرد چرا باز باید بیاد دنبالم؟

تموم این فکر ا داشت دیونم میکرد بالاخره تصمیم میگیرم که درو باز کنم

که با باز کردن در و دیدن آدم روبروم بیحال میشم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچک من ۴۴

به سمت در میرم که با باز کردن در و دیدن آدم روبروم بیحال میشم

_ به آوا خانوم

بادیدنش بغض داشت خفم میکرد آخه چرا این بازی تموم نمی شد؟

با صدای آرومی میگم:

+آقا سهیل از تون خواهش میکنم کاری با من نداشته باشین از جون من چی میخواین من تازه اومدم نفس بکشم تازه اومدم از دست شما آشغالاً راحت بشم

_ آشغالاً؟ باکی داری جمع میبندی مگه دختر کوچولوی مارو کسی دیگه ای هم اذیت کرده؟

وای عجب سوتی ای دادم نباید بهش درمورد آرشو مینا چیزی میگفتم اگه می فهمید زنده نمیزاشت همین الانشم فکر نکنم کاری باهام نداشته باشه خودش گفته بود دستم بهت برسه زنده نمیزارم یعنی دوباره درد؟ فقط یکی بهم بگه این بدبختی تا کی ادامه پیدامیکنه؟

_ به چی فکر میکنی آوا؟

+امم هیچی داشتم فکر میکردم چی جوری اینجا رو پیدا کردی

با شنیدن حرفم باخنده گفت:

_ فکر نکنم اونقدری که فکر تنبیهت برام سخت بود پیدا کردن اینجا برام سخت بوده باشه

سرمو میندازم پایینو با بغض میگم: ولی من..

_ توچی؟

+ولی من دوست دارم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچک من ۴۵

باشنیدن حرفم با تعجب نگام میکنه و خودشو بهم نزدیک ترمیکنه و میگه:

_آوا دوباره تکرار کن چی گفتی؟

سرمو انداختم پایین صورتم از خجالت سرخ شده بود با بغض گفتم:

+دو...ست دار..م

وقتی میشنوه به سمت میادواز پشت کمرمو میگیره ومنوبه خودش نزدیک میکنه طوری که میتونستم تموم برجستگی های بدنشو حس کنم دستای گرمشو سمت گردنم میاره ومو هامو بیه سمت گوشم میزاره وتوگوشم زمزمه میکنه:

_خانوم کوچولوی ما عاشق شده؟

با صدای لرزنده ای میگم:

+شا...ید

_عاشق من؟

بعد از سوالش متوجه سکوتش میشم به سمتش برمیگردم تا دلیل سکوتشو متوجه بشم تا با چشمای اشکیکش مواجه میشم چرا داشت گریه میکرد تاحالا یبارم اشکاشو ندیده بودم ناخواسته دستام رو صورتش میشنه واشکاشو پاک میکنم آروم میگم:

+چی شده سهیل چرا داری گریه میکنی ببخشید اگه چیز بدی گفتم

_آوا تووقتی عشقتو ازدست بدی گریه نمیکنی؟

+چرا میکنم

باشنیدن حرفم محکم بغلم میکنه وبا بغض میگه:

_منم النامو ازدست دادم آوا النام رفته النای من مرده

+چییییی؟



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۴۶

باورم نمی شد دارم چی می شنوم

سهیل تو بغلم بودو داشت گریه میکرد پاهاش سست شده بود انگار جون نداشت رو پاهاش وایسته آروم سعی میکنم حرکتش بدمو ببرمش توخونه به پله اول رسیدم که یهو کمرم قفل کرد آخ ریزی گفتم که روش به سمتم شدو گفت:

__آوا خودم میتونم بیام تو درد داری؟

باشنیدن سوالش بدنم شروع میکنه به لرزیدن سعی میکنم جلوی این لرزش بدنمو بگیرم سرمو میندازم پایین ومیگم:

+نه آقا

__پس چته چرادراری ناله میکنی

برای رد کردن سوالش وارد خونه میشم براش پتو پهن میکنم تا کمی استراحت کنه

اشکاشو پاک میکنمو پیشش دراز میکنم نمیدونم چرادللم از اتفاقی که براش پیش اومده بودمیسوخت سهیل خیلی النارو دوست داشت هرچند تا حالا یبارم ازش روی خوش ندیدم ولی مهربونیشو بالنا دیده بودم اون عاشق النا بود نمیدونستم باید چیکارکنم که بهتر بشه برای اولین بار خودم خودمو به آغوش گرمش دعوت میکنم فقط میخواستم یکم آروم ترش کنم باصدای لرزنده ای بهش میگم:

+سهیل چی شد که النامرد؟

منو محکم تر تو بغلش فشار میده وبا بغض میگه:

__قرص خوردش ولی دیگه نمیخوام درمورد مرگش سوالی ازم بپرسی آوا

باچشمی که میگم لباس رولیم میشینه نمیدونم چرا برای اولین بار حس آرامشو داشتم باهاش تجربه میکردم ولی با سوالش حتی یک ثانیه هم این آرامش طول نکشید...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۴۷

خودشو بهم نزدیک تر میکنه و میک عمیقی به گوشام میزنه دستاش شروع میکنن به بازی کردن با بدنم توهمون حالت ازم می پرسه:

__خانوم کوچولوی ما چرا می‌لنگید؟

باسوالش دستام شروع میکنه به لرزیدن رنگم پریده بود حالم اصلا خوب نبود با سوالی که ازم پرسید فهمیدم که متوجه شده چه بلایی سرم اومده ولی نمیخواستم چیزی بگم چون نمیخواستم سر آرش بلایی بیاره اونوقت مینا دیونه میشد برای همین سعی کردم جوابی بدم که ربطی به مینا باآرش نداشته باشه

+امم از بالای دیوار افتادم دیگه..

__پس چرا وقتی ازت پرسیدم رنگت پرید آوا واقعا حالت خوبه

+ امم آره من خوبم

ولی واقعا حالم خوب نبود قلبم داشت ازجاش کنده میشد فشارم پایین بودو درداشتم ولی طوری بودم که سهیل متوجه هیچکدوم از اینها نشه

__باشه حالا که خودت میگی خوبی لباسات درار

+براجیبی؟

__آوا تا سه بیشتر نمیشمارم لخت روبروم باید باشی

1. 2...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۴۸

صدای شمارشش تو گوشم می پیچید و من بی اعتنا فقط اشک میریختمو با بغض به چشمای سبزش زل زده بودم

سهیل بادیدن اینکه بی توجه به شمارش بودم عصبانی میشه بالاخره به سه میرسه و سهیل مثل وحشی ها به سمت حمله میکنه
محکم با دستای سنگینش تو دهنم میکوبه و میگه:

حالا حرف گوش نمیدی ها!!؟

پوست لبم پاره شده بودو گرمیه خونو حس میکردم دستمو روش کشیدمو سرمو انداختم پایین وشروع کردم با بغض حرف زدن

+سهیل هرکاری باهام بکنی مهم نیست هر بلایی سرم بیاری مهم نیست من هیچکیو ندارم که درکم کنه که به حرفم گوش بده که منو بفهمه تو هم خوب آدمی رو گیر آوردی به آدمی روگیر آوردی که نمیتونه ازخودش دفاع کنه ولی برای این ازخودش دفاع نمی کنه که دل آدمی رو که دوست داره نشکنه براین ازخودش دفاع نمی کنه که مبادا یهو کسی روناراحت کنه همه ی ما هرچقدرم زبون داشته باشیم پیش کسی که دوسش داریم لال میشیمو اون زبونو از دست میدیم منم اونو پیش تو از دست دادم

با شنیدن حرفام اشک تو چشماش جمع میشه بی اختیار وقتی چشمای رنگیشو پر از اشک میبینم لبام رولباش می شینه

ازاشکاش چیزی سر در نمی بردم یعنی اونا به خاطر من بود یعنی دلش برای من سوخت یعنی براش ارزش داشتم؟

تموم فکرم مشغول بود که یهو با کار سهیل از فکر بیرون میام لباسامو همون لحظه تو تنم پاره میکنه و با کبودی های بدنم مواجه میشه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۴۹

لباسامو تو تنم پاره میکنه که با کبودی هایی که روی بدنم نقش بسته بود مواجه میشه متعجب بهم خیره میشه و نیشخندی میزنه و میگه:

__ببین آوا فکر نکن همون اول هم نمیدونستم خواستم خودت بهم بگی حالا دهن واکن بگو ببینم زیر کی بودی دختره ی چشم سفید

با سکوتی که در مقابل سوالش میکنم شروع میکنه به زدنم دقیقا روی کبودی های بدنم به شدت میزد باصدای بلندی گفت:

__آوا حرف نرنی همین جور ادامه میدم پس زودتر زر بزن تا تصمیم نگرفتم کارای دیگه ای باهات بکنم

هیچی نمی گفتمو بی صدا اشک میریختم زندگی من همین بود هرروز فقط یه سوال تو ذهنم می پیچید (قراره کی تموم بشه؟)

گناه من تو زندگیم بی گناهییم بود:

ومن باید برای بی گناهییم درد می کشیدم این حق بی گناهی من بود

سهیل اینقدر بدنمو زده بود که دیگه دستاش خسته شده بود لبخندی پر از غم بهش میزنم و میگم:

+ نگرانه دستات هستم میدونی چرا؟ چون قرمز شده شایدم یکم می سوزه ولی پوست من نمی سوزه پوست من زمانی می سوزه که کتک هرزشو نخوره

نگرانه چشما تم که روزی با حرفام نباره

نگرانه اینم که دل یه آدمه بی رحمو نشکونم

نگرانم نگران اینم که جواب دلنگرانی هامو چی جوری میخوای پس بدی...



نویسنده: #Darya

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۵۰

با حرفی که میزنم دستاشو نوازش وار روی بدنم می کشه و میگه:

_ خانوم کوچولو اگه حرف میزدی باهات کاری نداشتم توکه میدونی من دلم نمیداد آوا خانومو بزمن

خنده ای کردم گفتم:

+ تولدت نمیداد؟

_ آوا داری مسخرم میکنی؟

+ بدون اگه من بهت می گفتم تو دنبال اون شخص می گشتی

_ خب معلومه که می گشتم از کجا معلوم اصلا خودت نخواستی به شب حال کنی ها؟

باحرفی که میزنه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم شروع میکنم به گریه کردن سهیل وقتی منو تو اون حالت می بینه به سمت میاد و منو تو بغل گرمش میگیره اشکامو با دستای سفیدش پاک میکنه با چشمای سبزش زل میزنه بهم و میگه:

_ فکر نکنم چیز بدی گفتم که اینقدر ناراحت شدی

+ این حرفت از صدا زدنم برای من بدتر بود از منه بدبخت چی میخواین اگه میخواین جونمو بگیرین خب زودتر بگیرین راحت کنین چقدر میخواین به کثیف بازی ادامه بدین؟

_ باشه آوا حالا برای من بلبل زبون شدی یه کثیف بازی ای من بهت امشب نشون بدم که حالشو ببری

جمله ی عجبی نشنیده بودم این جمله ای بود که هر روز می شنیدم جمله ای که سوهان روحم بود...



نویسنده: **Darya#**

:**Bardeh kochak** @Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۵۱

تو عالمه تنهایی فقط یکی رو داشتی اونم سهیل بود که بهش پناه آورده بودم دلم نمی خواست منو به چشم برده ببینه

چون من ساده بودم باید منو به چشم برده میدید؟

یا چون دوست داشتم؟

تو فکر بودم تو فکر اینکه چقدر اتهام چقدر اضافم چقدر بی پناهم یه سوال هر روز هزار بار تو ذهنم تکرار میشد

(آوا گناه تو چی بود؟)

با دستاش بدنمو لمس میکنه که از فکر بیرون میام با التماس بهش زل میزنمو میگم:

+میدونم خودت به خودت اجازه میدی که هرکاری بامن بکنی فقط...

_فقط چی آوا؟

+فقط امشب نه یه امشب خواهش میکنم بدنم درد میکنه نمیتونم تحمل کنم سهیل خواهش میکنم

_میتونستی زیر یکی نخوابی تا بدنت درد نکنه به من ربطی نداره

+سهیل من خودم نخوایم

با جیغی که می کشم میکوبه تو دهنمو رو تخت پرت میکنه لبام جفت میشه چشمامو میبندمو فقط آرزوی مرگ میکنم پایین تر میادو دقیق روی کبودی گردنم گاز محکمی میگیره لبامو روی هم فشار میدمو زیر لب آخ ریزی میگم که موهامو چنگی میزنه و پشت گوشم میزاره و توگوشم زمزمه میکنه:

_خانوم چشم شیطونه ما امشب یاد میگیره که هر وقت دلش خواست حال نکنه

او راستی خیلی وقت بود بهت چشم شیطون نگفته بودم تازه اون چشمای هیز تو کشف کردم آوا

بعد از تموم شدن حرفش اجازه ی حرف دیگه ای به من نمیده و عمیق گوشمو میک میزنه طوری تو چنگش بودم که حتی تکون ریزی نمی تونستم بخورم

کاش زودتر تموم میشد کاش میشد منو درک کنه کاش قضاوت نمی کرد ای کاش...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۵۲

طوری تو چنگش بودم که حتی تکون ریزی نمی تونستم بخورم

بین پاهام دستای گرمشو حس میکردم همینطور نفس های گرمشو که به گردنم میخورد

فقط چشمامو بسته بودمو بی صدا اشک می ریختم وقتی لمس میکرد بی عراده میشدمو بدنم سست میشد

روش به سمتم شدو وقتی تو اون حالت منو دید خنده ی ریزی کردو لباسو رولبام گذاشت خواستم ازش جداشم که دستاش دور کمرم حلقه شده بودنو به من این اجازه رو نمی داد نفس کم آورده بودم که تو همون حالت رو زمین پرت شدم تا خواستم بلند شم دستای گرمشو از پشت حس کردم که بغلم کرده بود موهامو کشید که سرم به سمتش کشیده شد وچشمام درست مقابل چشمای رنگیش قرار گرفت

پاهامو از هم باز کردو دوتا انگشتشو بدون صبری واردم کرد لبامو از درد گاز گرفتم توهمون حالت یه دست دیگش رو سینه هام نشست نمی تونستم دیگه تحمل کنم که تا خواستم تکونی بخورم ضربه ی محکمی به باسنم زد که بلند جیغ زدمو گفتم:

ازجونه من چی میخوای؟؟

بدونه حرفی واردم کردو مردونگیشو توی وجودم حس کردم با هر جیغی که می کشیدم ضربه ی محکمی به باسنم میزد همیشه وسطش بی حال میشدم

دیگه خسته بودم از اینکه بغضم غذای هرشبم بود

خسته بودم از اینکه یه برده معرفی شدم واسه همه

خسته بودم از اینکه انتظار انتظار یه روز خوب یه روز بدونه گریه یه روز بدون درد

مثل همیشه هنوز کارش باهام تموم نشده بودو من بی حال افتاده بودم با چنگی که به سینم میزنه چشمامو آروم باز میکنم که مقابل خودم می بینمش...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۵۳

چشمامو آروم باز میکنم که مقابل خودم می بینمش با التماس بهش زل میزنم و میگم:

+خواهش میکنم تمومش کن من دیگه نمی...تو..نم

بی اعتنا به حرفم میکوبه تو دهنم که رو زمین پرت میشم به سمت میادو موهامو چنگ میزنه گازی از گردنم میگيره و لباشو به گوشم نزدیک میکنه آروم زمزمه میکنه:

_هنوز کارم باهات تموم نشده که تمومش کنم کوچولو دهننتو باز کن

+چچ چرا دهنمو...بب باز کنم..

جوابی بهم نمیده و خودش با دستاش به زور دهنمو باز میکنه

با چشمای اشکی بهش زل میزنم که مردونگیشو وارد دهنم میکنه
وای خدای من نnnen من اینکارو نمیکنم حالم ازاین کار بهم میخوره با اخمی بهم نگاه میکنه و میگه:

_ به چی خیره شدی برام س.اک بزن خانوم کوچولو

فقط اشک میرختمو بدونه کلمه ای حرف کاری که میگفتو انجام میدادم چون آگه حرفی میزددم میدونستم یه تنبیه دیگه انتظارمو می کشه

اصلا چرا باید برای فکر اشتباهی که نسبت به من داشت درد می کشیدم

چرا ذره ای رحم نداشت

چرا میتونست النا براش یه فرشته باشه ولی من...

فکر فرار به ذهنم می رسه اما اصلا جایی رو دارم که برم؟

حتی تو خونه خودمم جا برای خودم نیست بعد اون وقت فرار کنم

اصلا چی میشد اگه یکم دوسم داشت

چی میشد یکم رحم داشت

چی میشد یکم مهریون بود

چی میشد اگه درکم میکرد

کارش باهام تموم شد که بیحال پیشش دراز کشیده بودم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۵۴

بیحال پیشش دراز کشیده بودم موهامو نوازش میکنه وتوهمون حالت منو به آغوش گرمش دعوت میکنه

دستاش روپام میشینه وپاهامو ازهم باز میکنه که باصدای لرزنده ای میگم:

+ آقا تت... توروخدا وو... ولم کنید

_ هیس نترس کوچولو میخوام برات روغن بزnm پس اینقدر تگون نخورو شل کن

با چشمی که میگم شروع میکنه روی متورمیم روغ زدن کارشو تموم میکنه ومیاد پیشم دراز می کشه

+آقا..

_ ها چیه آوا

+ ..هیچ آقا

_ میگم بگو چه مرگنه

بغض داشت خفم میکرد ملافه رو چنگ میزنم و با بی جونی میگم

+ خخ..خیلی میسوزه...

بغلم میکنه و باصدای آرومی میگه:

_ باید بسوزه تاخوب بشی خانوم کوچولو

اشکام سرازیر میشه از چشمام از خودش به خودش پناه میبرمو محکم تر بغلش میکنم هرکاری باهام میکرد من به روز تو ذهنم خط میزدمو خیلی ساده می گفتم بخشیدمت

اصلا تاحالا بهم گفت ببخشید که من بگم بخشیدمت؟

چقدر ساده بودم که با یه بغلو یه جمله خام میشدم

نمی تونستم دروغ بگم ولی من دوش داشتم وقتی اشک تو چشماش می دیدم از تموم وجودم ناراحت میشدم

وقتی ناراحت می دیدمش تموم تلاشمو میکردم که خوشحالش کنم

آره من به آدمه دیونه بودم یه دیونه که دیگه کسی غیرسهیل براش اهمیت نداشت...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۵۵

تا چشمام کمی گرم میشه توگوشم زمزمه میکنه:

_ خانوم کوچولو پاشو

چشمامو نیمه باز میکنمو با بی حالی جواب میدم

+ برای چی پاشم؟

جوابی بهم نمیده و منو بغل میکنه و به سمت حموم میبره بدون اینکه حرفی بزنه بدنمو میشوره و باهم از حموم بیرون میایم

روی تخت دراز می کشیم ومن تو بغلش به خواب عمیقی فرو میرم

نمیدونم چقدر میگذره که با برخورد نور خورشید به صورتم چشمامو باز میکنم خودمو تنها میبینم با تعجب از جام پامیشم

سهیلو صدا میکنم که هیچ جوابی نمی شنوم به سمت آشپز خونه میرم که با یه میز کامل صبحانه مواجه میشم

باورم نمی شد یعنی سهیل اینارو آماده کرده بود اونم برای من؟

اصلا خودش کجاست؟

همه جارو میگردم اما پیداش نمیکنم سمت اتاقم میرم که کمی به خودم برسم آفتاب به چشمام میخوردو اذیتم میکرد سمت پنجره میرم که پرده رو بکشم که سهیلو تو حیاط درحال گریه کردن میبینم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۵۶

سمت پنجره میرم که پرده رو بکشم که سهیلو تو حیاط درحال گریه کردن میبینم

سریع به سمت حیاط میرم بادیدنم با عجله اشکاشو پاک میکنه و لبخندی بهم میزنه ومیگه:

__بهتری آوا؟

+ من خوبم تو چرا داشتی...

نمیتونم ادامه حرفمو بگمو سرمو میندازم پایین با دستش زیر چوونمو میگیره وسرمو به سمت بالا میاره با چشمای رنگیش بهم زل میزنه ومیگه:

__ چرا چی؟

+ چرا داشتی گریه میکردی سهیل

_سرت تو لاک خودت باشه وقتی چیزی نمیدونی زر نزن

با حرفی که میزنه بغض میگیره من فقط نگرانم بودم نگران حالش بودم چرا باید باهام اینطوری رفتار میکردم که من چی بهش گفتم

_از آدمی که عشقشو از دست داده توقع برخورد خوبی رو نداشته باش تو نمیتونی درک کنی نمی تونی درک کنی وقتی بهش زنگ میزنی اون جواب نمیده نمیتونی درک کنی وقتی بهش تکس میدی سین نمی زنه نمی تونی درک کنی که اون دیگه نیست همیشه قبول کنی اون رفته همیشه قبول کنی اون مرده نمی تونی با خودت کنار بیای که عکاشو نبینی نمی تونی یه شبم شده براش گریه نکنی آوا به من یه دیونه میخوای بگی بگو یه روانی میخوای بگی بگو کسی که زندگیشو از دست میده روانی میشه من از درون داغونم اصلا کسی میفهمه داغونم اگه نمی فهمی پس به زر زدنت ادامه نده آوا

اشکاش از چشمای سبزش راه باز کرده بود بی اختیار بغلش میکنم کاش اون سوالو ازش نمی پرسیدم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۵۷

بی اختیار بغلش میکنم میبرمش سرمیز غذا با خوشحالی بهش زل میزنم میگویم:

+تو اینارو برا من آماده کردی

با بیحالی سری تکون میده دلم نمی خواست ناراحت ببینمش دلم میخواست کاری کنم که خوشحال بشه اما چه کاری هنوز خوب نمیشناختمش بهش نزدیک تر میشو زیر گوشش میگویم:

+ چیکار کنم خوب میشی:)?

_النامو برام بیاری

+ چی جوری مم ن نمیتونم

_ چرا میتونی با چندتا قرص با چاقو با خودکشی همه ی اینا میشه

+یعنی چی سهیل میخوای چیکار کنی با خودت

_یعنی میخوام برم پیش النام یعنی میخوام مثله خودش خودکشی کنم آوا هرچی فکر میکنم نمیفهمم چه رفتار بدی باهاش داشتم که اون اینکارو کرده دارم دیونه میشم آوا

سرمو پایین میندازم واقعا نمیدونستم چی بگم که عصبانی نشه با صدای لرزنده ای میگم:

+از دست من چیزی برمیاد آقا

_فقط برو اتاقت همونجا خفه شو بیرونم نیا

چشمی میگمو به طرف اتاقم میرم که با صدایی که می شنوم مسیرم عوض میشه...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۵۸

با صدایی که می شنوم مسیرم عوض میشه و به سمت سهیل بر میگرم

اونو بی حال افتاده روی زمین میبینم به سرعت به سمتش میرم چند بار صداش میکنم ولی جوابی نمی شنوم

نمی دونستم الان باید چیکار کنم سریع یه آب قند میارم چند قطره آب رو صورتش می پاشم پاها شو بالا نگه میدارم چند بار آروم رو صورتش میزنم صداش میکنم ولی فایده ای نداشت

همینطور ترسیده بهش زل زده بودم که صدای پیام موبایلش به گوشم می رسه

دستمو تو جیبش میزارم موبایلشو بیرون میارم و شروع میکنم به خوندن پیام

(سلام سهیل من حاضرم منتظرتم)

با تعجب چند بار اون پیامو میخونم یعنی کی بودش با سهیل چیکار داشت

همینطور که داشتم با خودم فکر میکردم همون شماره به موبایلش زنگ میزنه که همون لحظه سهیل چشماشو با بیحالی باز میکنه و موبایلشو تو دستم می‌بینه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۵۹

سهیل چشماشو باز میکنه و موبایلشو تو دستم می‌بینه با تعجب صدای بلند میگه:

__ آوا تو چه غلطی کردی؟

کل بدنم شروع میکنه به لرزیدن برای اینکه جوابشو ندم یه لیوان آب بهش میدم که از دستم میگیره می‌ندازه روزمینو لیوان خوردمیشه

محکم میزنه تو گوشم که اشکام سرازیر میشه

__ آوا گریه نکن مثله آدم جوابمو بده

سرمو میندازم پایین و با بغض میگم:

+ آقا میزنید بعد میگین گریه نکن من فقط نگرانتون بودم بی حال رو زمین افتاده بودین خواستم بهتون کمک کنم که...

__ هیچی نمیخوام بشنوم فقط بدون یه تنبیه برای این کارت دارم حالا هم برو آماده شو باید جایی بریم

بدونه اینکه سوالی بپرسم به سمت اتاقم میرم تا آماده بشم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۶۰

بدونه اینکه سوالی بپرسم به سمت اتاق میرم تا آماده بشم لباسی می پوشمو اشکامو پاک میکنم نمیدونم چرا به حسی بهم میگفت
قراره اتفاق بدی بیفته

نکنه قراره پیش اون دختره که پیام داده بود می رفتیم تو فکر بودم که با صدای سهیل به خودم میام

_ آو اااا حاضر شدی؟؟

+بله آقا اومدم

تو ماشین سوار میشی حرکت میکنیم نمیدونستم داریم کجا میریم فقط تنها چیزی که میدونستم این بود که اگه سوالی بپرسم محکم
میزنه تو دهنم من تو زندگی سهیل غیر برده نقش دیگه ای نداشتم
ولی همیشه دوست داشتم تو اون آپارتمان قلبش من یه گوشه تو انباری اون آپارتمان بودم:

همیشه تو فکر بودمو ذهنم مشغول بود یاد لیندا میفتم خبری ازش نداشتم از وقتی که از ماشین سهیل فرار کرده بودم دیگه ندیدمش
با صدای لرزنده ای میگم:

+ سهیل از لیندا چه خبر

_ درموردش حرفی نزن کسی که کارشو درست انجام نمیده حذف میشه

با چشمای گرد شده داشتم نگاش میکردم منظورشو نفهمیدم خنده ریزی کردو روبهم گفت رسیدم پیاده شو....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak ♣♣Bardeh kochak♣♣:

#بردمکوچکمن ۶۱

__آوا پیاده شو رسیدیم

با حرفی که میزنه از ماشین پیاده میشم میخوام ازش بپرسم کجا داریم می ریم ولی می ترسیدم که عصبانی بشه اصلا چرا باید برای یه سوال مسخره عصبانی میشد

یه بارم شده ترسمو کنار میزارمو روبهش میگم:

+ سهیل داریم کجا میریم؟

__ بزار وارد خونه بشیم بعد شروع کن به زر زدن دارم میبرمت یه جا وقتی ج.نده ای باید بدم باشی چطور بدی دیگه نه؟

با شنیدن حرفش بغض گلومو خفه میکنه با بغض میگم:

+ آقا من ج.نده هس...تم؟

__ فکر میکنی با اون کاری که کردی ج.نده حساب نمیشی منه دیونه رو بگو که همه جا دنبال تو می گشتم غافل ازاین که زیر خواب یکی بودی حالا که ج.نده ای حداقل یاد بگیر چجوری بدی که مثل همیشه بی حال نشی حسم بپره

اشکام از چشمم راه باز میکنه از خجالت سرمو پایین میندازم همش بخاطر مینا با آرش بود که سهیل درمورد اینجوری فکر میکرد سهیل نزدیکم میشه ومنو تو بغل خودش میگیره با دستش چونمو میگیره به سمت بالا و چشمای خیسم مقابل چشمای رنگیش قرار میگیره لباسو به گوشام نزدیک میکنه و میک عمیقی میزنه که چشمامو میندوم از ته دل آه میکشم پیش گوشم زمزمه میکنه:

__ دیگه نبینم دختر چشم شیطان من گریه کنه ها!

+ مم.. ن خیلی نن.. ناراحت میشم اینجوری درمورد فکر میکنی سهیل من خودم نخوام اصلا تو هیچی درمورد اون قضیه نمیدونی که منو مقصر میدونی برای فکر اشتباه تو تنبیه شدم قراره بازم تنبیه بشم؟

با حرفی که میزنم لباس رو لبام میشینه ومیگه:

__ خانم کوچولو من دیگه فراموش کردم تو بیخیال نمیشی؟

خودمو بیشتر تو بغلش جا میکنم با لبخندی منو از خودش جدا میکنه و موبایلشو میگیره و با شخصی تماس میگیره

_(الو پشت در هستم درو باز کن پیام تو)

با حرفی که میزنه در باز میشه نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم وارد خونه میشیم

سرمو میچرخونم که بایه زن که لباسای س.کسی تنش بود مواجه میشم

روبه سهیل میکنم و میگم:

+معرفی نمیکنی؟

خنده ای میکنه و میگه ج.نده که معرفی نمیخواد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۶۲

روبه سهیل میکنم و میگم:

+معرفی نمیکنی؟

خنده ای میکنه و میگه:

__ج.نده که معرفی نمیخواد

با پایان حرفش سمت اون زنه میره و لباساشو تو تنش پاره میکنه

زنه عمیق بهش خیره میشه و با لوندی پاهاشو باز میکنه انگشت فاکشو تو دهنش میمکه و روی شرم گاهش می کشه و با حالت عجیبی میگه:

منتظر چی هستی نمیخوای بهشتمو جر بدی

نمیخوای مثل سگ صدامو در بیاری؟

با حرفی که میزنه سهیل لباس رو سینه های اون زن قرار میگیره و بایه دستش شروع میکنه به مالیدن

ناله های زنه کل خونه رو گرفته بود

با حالت عجیبی به هردوتاشون نگا میکردم چطور میتونستن با هیچ خجالتی جلوی من هرکاری کنن اگه همین کارو من انجام میدادم سهیل اسمو چی می داشت؟

می داشت ج.نده؟

می داشت زیر خوابه یه آشغال؟

می داشت برده؟

می داشت تن فروش؟

می داشت هرزه؟

چی می داشت؟

یعنی من حق نداشتم این اسمارو روش بزارم اگه من بودم تنبیهم میکرد اگه من بودم هزار جور اسم برام درست میکرد فقط هر بار یه بهانه پیدا میکرد که تنبیهم کنه

فقط خدا خدا میکردم که بامنم همون جا اینکارو نکنه بدنم می لرزید نمی تونستم کسی که دوش داشتمو بایکی دیگه ببینم انگار نگاه کردم به اونا زجری برای من بود

سهیل با صدای بلند میگه برام زوزه بکش (سوسن)

سوسن بعد از شنیدن حرفش دستش روی مردونگی سهیل می شینه و وارد دهنش میکنه و با چشمای خمار بهش زل میزنه و از دهنش خارج میکنه و میگه:

تا جرم ندی که نمیتونم برات زوزه بکشم

سهیل رو تخت پرتش میکنه و دمروش میکنه و اینقدر به باسنش میزنه که قرمز میشه همچنین دستاش تو س.وراخ پشتش وارد میکنه که سوسن آه عمیقی می کشه

سوسن؟

اسمش یعنی سوسن بود؟

واقعا چه چیزی باید از سوسن یاد میگرفتم

ج.نده بودنو؟...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۶۳

واقعا چه چیزی باید از سوسن یاد میگرفتم

ج.نده بودنو؟

سهیل چی درمورد من فکر میکرد

فکر میکرد که یه بردم

فکر میکرد که هرچی دوست داره به من بگه ومنم میگم چشم

فکر کرده هر گوهی میتونه بخوره

هر فکر آشغالی که کرده مهم نیست

از امروز اون فکرای آشغالشو میندازه سطل آشغال و

میفهمه چه آدمی هستم

از بس هیچی نگفتم هرکار دوست داره میکنه

اون روی منو هنوز ندیده

.....

(سهیل)

تند تند و با شدت تلمبه میزنم باهاش حال نمی کردم اینقدر داده بود که گشاد بودو ارضام نمی کرد

ازش بیرون می کشم و به سینه هاش چنگی میزنمو گردنشو محکم گاز میگیرم که صداش در میاد

محکم تو دهنش می کویم و میگم:زود به سمتم دراز بکش پاهاتو باز کن اینقدر از عقب دادی که دیگه تاریخت گذشته

رو به من میشه و پاهاشو باز میکنه لبام روی بهشتش قرار میگیره و بوسه ای روش میزنم انگشتمو واردش میکنم و همینطور با دست دیگم سینه هاشو به چنگ میگیرم آهی می کشه

و میگه:اووم خیسم کردی سهیل نمیخوای بخوریش؟

با حرفش لبامو جفت لبش میکنم و از لب تا نافشو لیس میزنم که به بهشتش میرسمو زبونمو تو سوراخش می چرخونمو روش میکشم پاهاشو دور گردنم حلقه میکنه و سرمو به بهشتش فشار میده

ازش کمی فاصله میگیرم و از جلو واردش میکنم صدای ناله هاش با صدای گریه های آوا تو هم می پیچید

رومو به سمت آوا میکنم که در حال گریه کردن می بینمش حوصله ی آوارو نداشتم الان حتما یه زری برای زدن داشت

خودمو تو سوسن خالی میکنمو ازش میکشم بیرون به سمت اتاق میرم لباسامو تنم میکنم که صدای بسته شدن درو می شنوم خودمو مرتب میکنمو سمت آوا میرم که باهم بریم خونه که با جای خالیش مواجه میشم

سوسن با ترس بهم نگاه میکنه ومیگه:تو داشتی لباس می پوشیدی اون از اینجا رفت

با دست تو دهنش می کویم ومیگم:میمردی زود تر بگی

حرفی نمیزنه که با سرعت به طرف در میرم که زودتر خودمو به آوا برسونم

سوسن با صدای بلندی میگه:هی آقا پولم کو پولمو بده بعد هر جا خواستی برو

با عجله دست تو جیبم میکنمو میگم:پولو تو اتاق رومیز گذاشت

و بعد از اتمام حرفم درو محکم میبندم و به بیرون میرم

نگاهی میندازم به اطرافم خبری از آوا نبود....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۶۴

به بیرون میرم نگاهی میندازم به اطرافم خیری از آوا نبود

.....

(آوا)

دیگه نمی تونستم تحمل کنمو سهیلو تو اون حالت ببینم برای همین همینکه سهیل به اتاق میره بدون اینکه چیزی به سوسن بگم از خونه میزنم بیرون

چند تا کوچه دورتر میرم که گم میشم نمیدونستم کجام فقط یه چیز یو خوب میدونستم اونم این بود که دیگه نمیخواستم سهیلو ببینم

کمی جلو تر میرمو به سر کوچه میرسم که یه سوپرمارکت کوچیک داشت هم گرسنم بود هم پولی همراه خودم نداشتم هم برام سوال بود الان اینجا یی که هستم کجاست برای همین تصمیم میگیرم وارد اون سوپرمارکته بشم

وارد میشمو سلامی میکنم فروشنده که یه مرد پیر بود نگاهی به چشمای خیسم میندازه و دستمالی بهم میده

سرمو پایین میندازم ومیگم:

ببخشید آقا من پولی همراه خودم ندارم خیلی تشنمه میشه یه آب معدنی بدین؟

نگاهی بهم میندازه ومیگه: اینجا ما مجانی کار نمی کنیم دختر

یکم جلوتر بری یه مسجد هست هم سرویس بهداشتی داره هم آب خوری میتونی بری اونجا

با شنیدن حرفش تشکری میکنم و به سمت جایی که گفت حرکت میکنم وارد مسجد میشم سریع به سمت آب خوری میرم و با دستای لرزونم آب می خورم آخیشی میگم با خودم گفتم اگه اینبارم سهیل منو پیدا کنه فکر نکنم زنده بزاره

وارد سرویس بهداشتی میشم کارم که تموم میشه میخوام بیام بیرون که درو نمیتونم باز کنم انگار یکی از پشت درو بسته بود

بلند جیغ میزنمو کمک میخوام که یهو صدای اون پیر مردو با صدای سهیلو می شنوم که داشتن دعوا میکردن

با شنیدن صدای سهیل بدنم شروع میکنه به لرزیدن

.....

(سهیل)

تا یجایی جلو رفتم که آوارو دیدم که وارد سوپر مارکتهی شده بود چند ثانیه ای اون تو بود که بیرون اومد خواستم برم پیشش که بیهو دیدم یه پیر مرد که فروشنده اون مغازه بود از پشت داشت تعقیبش میکرد خواستم بفهمم دارن کجا میرن که دیدم آوا وارد سرویس بهداشتی شد که اون پیر مرد درو از پشت بست

بلند سرش داد می‌کشیدیم محکم کوبیدم تو دهنشو گفتم:چی تو اون مغز مریضیت میگذره ها به خودت بعد نیست نگاهی بندازی دلالت چی بود که آوام اون تو بودو تو درو بستی ها؟

خوب شد زودتر رسیدیم وگرنه زندت نمیذاشتم حالا برو گورتو گم کن از اینجا تا خفت نکردم

با حرفی که زدم سریع از اونجا رفت خودم خندم گرفته بود از اینکه اینقدر ازم ترسیده بود

صدای گریه های آوارو از پشت در میشنیدم درو باز کردم خودمو یجا پنهون کردم که آوا منو نبینه

آوا اروم درو باز کردو با ترس به دوروبرش نگاهی انداخت که از پشت دستام دور کمرش حلقه شدو به سمت خودم کشیدمش....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۶۵

.....

(آوا)

ترسیده از سرویس میام بیرون که گرمای دستی رو حس میکنم

بلند جیغ میکشمو اسم سهیلو صدا میزنم که از پشت جواب میده:

_ هیس چته من همینجام آوا

با صدای بلندش از فکر بیرون میام

_گورتو از ماشینم گم کن رسیدیم

خنده ای میکنم میگم:

+ خیلی تحملت سخته سهیل

باشنیدن حرفم جوش میاره که خنده هام بلند تر میشه خودشو آروم نشون میده ومیگه:

_ فکر نکن بی خیالت میشمو بهت سر نمی زنم

در جواب با خنده میگم:

+ فکر نکن منم بیخیال پلیس بشمو سری بهشون نزنم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۶۶

#خلاصه پارت ۱ تا ۶۶

در جواب با خنده میگم:

+فکر نکن منم بیخیال پلیس بشمو سری بهشون نزنم چون میدونی که با این کارایی که باهام کردی اگه ازت شکایت کنم حکم های خوبی انتظار تو می کشه و دیگه نمیتونی سری بهم بزنی مگه نه؟

با چشمای گرد شده داشت نگام میکردو چیزی نمی گفت نمیخواست خودشو عصبی نشون بده با ظاهر آرومش میخواست بهم بفهمونه که حرفام اهمیتی براش نداره ولی از درون بدجوری داشت می سوختو این خیلی شاد ترم میکرد

خواست چیزی بگه که در ماشینو محکم بستم از ماشین فاصله گرفتم به سمت در خونه رفتم وارد حیاط شدم از ترس اینکه نیاد در حیاطو قفل کردم و نفس راحتی کشیدم

وارد خونه میشم و سمت اتاقم میرم تو آینه به خودم زل میزنم و شروع میکنم با خودم حرف زدن

آوا تو کی هستی

چطور تونستی باهات اینجوری حرف بزنی

مگه ندیدی چشماش به خون نشست از عصبانیت

مگه تو نمیدونی اون النا رو از دست داده

مگه توی لعنتی نمیدونی الان اون داغونه داغونه

بجای اینکه آرومش کنی باهات اینطور رفتار میکنی

حقش بود باهات اینطور باشم

آوا یادت رفت اون روز که کاردستیاتو بردی بیرون بفروشیو آخرین خداحافظیو از مادرت کردی

اون روز مثل اینکه یادت نیست چه روزی بود

مثل همیشه رفته بودی که کاردستی هاتو بفروشی که یه مرده از پشت جلو دهننتو گرفتو بردت یه جای خلوت همونجا دستو پاهاتو حتی چشاتو بستو پرت کرد تو یه ماشین شیشه دودی چشاتو که باز کردی خودتو تو خونس دیدی با لیندا آشنا شدی با سهیل آشنا شدی همون مردکه تورو تاون خیابون گرفت

همونی که هرشب بهت درد میداد از خونسون فرار کردیو رفتی پیشه مینا رل مینا که یادت نرفته آرش چقدر زجر کشیدی پیش هردوشون اینقدر زجر کشیدی که از خونه اونا هم فرار کردی یادت رفته ده سالگیت یه مردیه مرد که اسمشو بهترین بابای دنیا میذاشتی مرد

یادت رفت که بدونم مادرتم پیش بابات رفت

یادت رفت دوباره گرفتار سهیل شدی

آوا تو همه اینارو یادت رفتهه؟؟؟

بعد از رفتاری که با سهیل داشتی پشیمونی؟؟؟؟

از فکر میام بیرون لباسمو درمیارم که لباس راحت تری بپوشم دوباره با تنه لخت تو آینه به خودم زل میزنم نننه دوباره تحمل سرزنش خودمو نداشتم لعنتی میگم با مشتش آینه رو میشکونم که شیشه های شکسته تو دستو پام میره وکل زمین خونی میشه

بلند جیغ میکشمو رو زمین میفتم

صدای باز شدن درو می شنوم که بعد از اون چیزی نمیفهم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۶۷

صدای باز شدن درو می شنوم که بعد از اون چیزی نمیفهمم

گرمای دستی روکه صورتمو داشت نوازش میکرد حس میکنم

چشمامو با بیحالی باز میکنم

که سهیلو روبروم میبینم

بادیدنش بدنم شروع میکنه به لرزیدن

لخت تو بغلش بودم

دستامو جلوی بدنم میگیرم

اشکام دونه دونه روی گونه هام می ریزه

نمیخواستم دوباره اسیرش بشم تصمیم میگیرم از بغلش خارج بشم

+ آبیی

_ آوا کجا مگه نمی بینی شیشه رفته توپات اینقدر تکون نخور آروم باش دختر

سرمو پایین میندازمو آروم میگم:

+ میشه از اینجا بری

_ اگه از اینجا برم تو راحت تری خانوم کوچولو؟

+ او هوم خیلی آخه

وقتی هستی

حس میکنم عزرائیل بالا سرمه هر لحظه میخواد جونمو بگیره

با حرفی که میزنم خیلی ناراحت میشه

ولی چیزی نمیگه

پامیشه که بره

که دستشو محکم میگیرم

_ آوا ولم کن دستمو برا چی گرفتی

+ سهیل

_ جان

+ ببخشید اینطوری گفتم میشه..

_ میشه چی؟

+ میشه نن... نری

با شنیدن حرفم خنده ای میکنه و میگه:

آوا فازت چیه

حرفی نمیزنمو لبامو رولباش میزارمو

محکم بغلش میکنم

با کاری که میکنم تعجب زده همراهیم میکنه

ازش فاصله میگیرمو سرمو روسینش میزارمو میگم:

+س...سهیل خخ... خیلی دوست دارم

خنده ای میکنه و میگه:

_ از اون حرفا معلوم بود

+ ببخشید

با حرفی که میزنم لباس روی گردنم میشینه
و با زبونش پوستمو خیس میکنه و
آروم گاز میگیره
که خودمو تو بغلش جمع میکنم
لباشو نزدیک گوشم میکنه و زمزمه میکنه:

نترس خانوم کوچولو

اولین بار بود که با تموم وجودم میخواستمش
خودم نمیدونم چم شده بود
منی که تا چند دقیقه پیش ازش متنفر بودم
حالا داشتم براش دیونه میشدم چم شده بود...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۶۸

منی که تا چند دقیقه پیش ازش متنفر بودم
حالا داشتم براش دیونه میشدم سرمو رو سینش میزارمو خودمو بیشتر تو بغلش فرو میکنم برام بغل گرمش لذت بخش بود آرومو
با ترس میگم:

+سهیل تو...منو

_تو منی چی آوا؟

از خجالت سرمو میندازم پایین و حرفمو ادامه نمیدم
دستشو زیر چونم میزاره و صورتمو به سمت بالا میاره و با چشمای رنگیش تو چشمم زل میزنه و میگه:
_نمیخوای ادامه حرف تو بگی خانوم کوچولو؟

+ سهیل تو منو دوست داری؟

اینقدر تند سوالمو میپرسم که خودم متوجه نمیشم سهیل خنده ای میکنه و دستاش روی موهای فرم میشینه ومیگه:

_ خب معلومه دوست دارم چشم شیطان

+ ولی کسی که واقعا یکی رو دوست داشته باشه هیچوقت اونو بخاطر تنش یا بدنش نمیخواد

_ توفکر میکنی من بخاطر این میخوامت آوا؟

+ خودتم یکم به رفتارات نگاه کنی به این پی میبری وگر نه هیچ وقت یه دختر چهارده ساله رو برده ی خودت نمیدونستی وگر نه اگه اینطور نبود هرشب بهم درد نمیدادی پس اینو قبول کن که منو برای خودم نمیخوای تو حتی سختته بعضی وقتا حرفای کوتاهمو گوش کنی بیشتر داری تحمل میکنی و نقش یه آدم اضافی رو دارم تو زندگیت بازی میکنم فقط هم برای نیازت منو داری نه برای خودم وگر نه اگه اینطور بود همین الان ولم میکردی بهت قول....

با مشتی که تو سینم میکوبه حرفم نصفه می مونه حتی اجازه ی زدن یه حرف ساده هم نداشتم

خب معلومه حقیقت برای همه تلخه برای اونم تلخ بود عصبانی بهم زل زده بود حرفی نمی زدو فقط داشت نگام میکرد منم بی حرکت روبهروش نشسته بودم تو چشمام زل میزنه ومیگه:

_ آوا متوجه حرفات هستی؟

خیلی داری بلبل زیبون میشی ها فکر نکن که کوتاه کردن زبونت یادم بره

با حرفی که میزنه بدنم شروع میکنه به لرزیدن و اشکام شروع میکنه به ریختن مگه من چی گفته بودم بهش

از جاش پا میشه و به سمت کیفش میره با چشمای خیسم تعقیبش میکنم چیزی از کیفش بیرون میاره و به سمتم میاد ومیگه:

_ احساس میکنم هرچی زبونت زود تر کوتاه بشه بهتره

وبعد از پایان حرفش خودشو بهم نزدیک میکنه نمیدونم چی از کیفش گرفته بود تنها چیزی که میدونستم این بود که یه تنبیه دیگه انتظارمو میکشه....



نویسنده: Darya#

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۶۹

تنها چیزی که میدونستم این بود که یه تنبیه دیگه انتظارمو میکشه

از پشت بغلم میکنه و بدنمو چنگ میزنه موهامو با دستاش جمع میکنه و محکم می کشه طوری که فکر میکردم هر لحظه موهام داره از سرم کنده میشه

لبامو به دندون میگیرم و زیر لب آخ ریزی میگم همین کافی بود که وحشی ترش کنه از اون موقعه که شیشه پام رفته بود لخت بودم چون میخواستم لباسمو عوض کنم و تنها یه ش.ورت پام بود

دستاش دور س.ینه هام می شینه لباشو نزدیک میکنه و محکم گاز میگیره که جیغ میکشمو دستامو تو موهای طلاییش فرو میکنم

هیچ رحمی نداشت و فقط فکر خودش بود

منو کاملاً دراز میکنه و دستاش روی ب.اسنم می شینه اینقدر میزنه که ب.اسنم کامل قرمز میشه بی صدا اشک می ریزم و ثانیه هارو می شمارم که زود تر تموم بشه

ش.ورتمو در میاره و پاهامو از پشت از هم باز میکنه

که یه چیز فلیزی رو حس میکنم بلند جیغ می کشم که باهر جیغم ضربه محکمی به باسنم میزنه

از پیشم بلند میشه و نگاهی از سرتاپا بهم می‌ندازه بلند میخنده و میگه:

_ خب خب خانوم کوچولو با بات پلاگ پشتت حال کن وبفهم که اون زبونتو باید کوتاه کنی چون میدونی که برای من بلبل زبونی کنی ادمت میکنم مگه نه؟

با چشمای اشکی بهش زل میزنم احساس میکردم ایندفعه سایز بزرگ تری پشتم گذاشته بود که با درد بیشتری همراه بود نزدیک میشه و دستمو میگیره و از زمین بلند میکنه و میگه:

_ آوا نظرت چیه بازی کنیم یه بازی خوب مثلاً بشین پاشو بری خانوم کوچولو پس بجنب

بشین

وایییی نه کمرم همینجوری داشت می شکست با بشین پاشو بدترم میکرد داشتم دیونه میشدم اگه انجام نمی دادم حتما کار دردناک تر دیگه ای باهام میکرد دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم بلند جیغ می کشیدمو گریه میکردم همینطور هی پامیشدم و میشستم اینقدر این بازیها ادامه پیدا کرد که دیگه جونی نداشتمو بی حال افتادم رو زمین

با دیدنم محکم مثنی تو دهنم زد که به زور چشمامو باز کردم خودشو مرتب داشت میکرد کيفشو رو دوشش گذاشتو سمت در رفت حس میکردم میخواست بره چشمام تار میدیدو از درد داشتم میمردم با صدای لرزونی میگم:

+ س...سهیل داری مم...میری؟

_ آره ولی فکر نکن باز بهت سر نزنم

با بغض و چشمای خیس بهش زل میزنم و میگم:

+ میشه بغلم کنی خخ..خیلی دد..درد دارم...

با شنیدن حرفم نزدیکم میشه و دوباره مثن محکمی تو دهنم میزنه که پارگی پوست لبم و گرمی خونو حس میکنم

_ از درد بمیر که آدب شی آوا

و بعد از اتمام حرفش درو محکم می بنده و میره.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۷۰

بعد از اتمام حرفش درو محکم می بنده و میره

از درد بی حال میشم

نمیدونم چند دقیقه میگذره که بهوش میام از جام آروم بلند میشم نگاهی به اتاقم میندازم

آینه شکسته بود

کف اتاق خونی بود

لباسام یه طرف ریخته بود

حال خودم بدبود

(سهیل نبود)

فقط من بودمو یه عالمه درد:))

حالا که سهیل نبود سعی میکنم خودم پلاگ پشتمو در بیارم

خیلی برام سخت بود دراوردنش چون خیلی درد داشتم من داشتم دیونه میشدم بالاخره درش اوردم و بادستای خونیم مواجه شدم

سمت سرویس بهداشتی رفتم و دستو صورتمو شستم

لباسی تنم کردم و بقیه لباس هارو جاش گذاشتم

پارچه ای گرفتمو کف خونیه اتاقمو تمیز کردم و شیشه های شکسته آینه رو جمع کردم

غذایی درست کردم بعد از خوردن غذا تو رخته خوابم رفتم

با این حالی که داشتم کار کردن خیلی برام سخت بود

یاد سهیل میام

به این فکر میکنم که واقعا چقدر دوسم داره اون همه درد اون همه حرف اون همه تهمت اینا چه معنی ای میده؟

واقعا واسه اون معنی دوست داشتنو میداد؟

خب بایدم عصبی بشه از حرف زدن من چون برده ها که حرف نمیزنن فقط آماده ی خدمت هستن

اصلا چرا باید بردش بودم؟

چون خانواده نداشتم؟

چون بی پناه بودم؟

چون هرچی میگفت می گفتم چشم؟

نه هیچ کدومشون چون یه آدمه ساده گیر آورده بود:)

احساس میکردم چند روز نبینمش خیلی بهتره

بالباسی که تنم بود اصلا راحت نبودم به سمت کمدم میرم که لباس دیگه ای بپوشم که مانتو مدرسه ی پر از چوروکم به چشمم میخوره از جا لباسی درش میارم و بادیدنش خنده ای میکنم

خیلی وقت بود که مدرسه نمی رفتمو واسه دوستانم کلی دلم تنگ شده بود حتما اگه مدرسه برم کل معلما سرم می ریزن که چرا این همه روز نیومدی یا چرا اینقدر غیبت داشتی

به بیرون نگاهی میندازم هوا تاریک بود تصمیم میگیرم فردا مدرسه برم شاید با بودن کنار همکلاسی هام حالم یکم بهتر میشد

چشممو می بندم اینقدر خسته بودم که به خواب عمیقی فرو میرم

با صدای زنگ ساعت که کوک کرده بودم از خواب بیدار میشم اینقدر خسته بودم حالم بد بود که هر لحظه میخواستم منصرفه
مدرسه رفتن بشم

از جام بلند شدم برا خودم صبحانه آماده کردم

لباس مدرسمو سریع اتو کردم

تنم کردم کتابمو تو کیفم گذاشتمو کامل آماده شدمو از خونه بیرون زدم وایی نهنه با کاری که دیروز سهیل باهام کرده بود
می‌لنگیدم حالا باید چی می‌گفتم

مثل همیشه دیر کرده بودم در میز نم و وارد کلاس میشم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۷۱

مثل همیشه دیر کرده بودم در میز نم و وارد کلاس میشم

نگاه بچه ها همه به من کشیده میشه چشمای گرد شدشونو که میبینم نمیتونم خودمو کنترل کنم میزنم زیر خنده

_ هی آوا تاحالا که خوش گذرونی بودی حالا هم که اومدی داری نظم کلاسو بهم میزنی؟

اصلا چطور بعد اینهمه غیبت اجازه دادن بیای کلاس ها؟

حالم از این زنیکه که معلم دینیمون بود بهم میخورد دلم میخواست سر اون برگه هایی که بهمون میدادو میگفت زمان مطالعه ی
خودتونو بنویسد برینم

بی اعتنا به حرفش سر جام پیشه پندار که توکلاس دوست صمیم بودو از همه پر حرف تر تو کلاس منو اون بودیم می شینم به
زیر چشم که از دست سهیل کبود شده بود خیره میشه ومیگه:

_ آوا این چندروز کجا بودی زیر چشمت چرا کبوده؟

از قبل خودمو آماده کرده بودم برای سوالای بچه ها

خنده ای میکنمو میگم:

+ هیچی بابا با دختر خالم دعا شد اینجوری شد این چند روزم مثل روزای دیگه گند گذشت مامانمو از دست دادم بهانه این مدیر رارو هم با مرگ مادرم میخوابونم که اینقدر متلک نندازن خودت چطوری خوبی؟

با پایان حرفم به بادکنک تو دستش خیره میشم که روش یه عالمه نوشته بود

از دستش میگیرم که اون نوشته های روشو بخونم که اون زنیکه یهو منو با بادکنک تو دستم می بینه و سمت دفتر میره

با خارج شدنش از کلاس پندار سریع با سوزن بادکنکو خالی میکنه

همه بچه ها یهو میزنن زیر خنده

وای چه حالی داشت اذیت کردن این زنیکه وقتی حرص میخورد انگار دلم خنک میشد

با باز شدن در روم به سمت مدیر کشیده میشه که با دیدنم میگه:

به به آوا خانوم چی شد افتخاری دادین بهمون اومدین مدرسه هنوز نیومده هم که دردرس درست میکنی وسط درس نه؟

همین الان تو با پندار وسیله هاتونو جمع کنی جاتون باید عوض بشه

پوفی میکشم این جمله رو صد هزار بار شنیدم

از جام پامیشم که یجا دیگه بشینم که مدیر به راه رفتنم خیره میشه و میگه:

آوا چرا میلنگی؟

+ چیزی نیست از پله افتادم

با پایان حرفم صدای زنگ تفریح به گوشم می رسه که همه یهو از جاهامون بلند میشیمو حمله میکنیم به بیرون.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۷۲

صدای زنگ تفریح به گوشم می رسه که همه یهو از جاهامون بلند میشیمو حمله میکنیم به بیرون وتو حیاط میریم

تو کلاس بیشتر با پندارو دوتا دوستای دیگم که باهم صمیمی بودیمو از سری بچه های مثبت کلاس که ما بین منفی ها بودیم دوست بودم

با صدای پندار نگاهم به سمتش کشیده میشه

__ هی بچه ها نظرتون چیه جرعت حقیقت بازی کنیم؟

اون دوتا قبول کردن ولی من واقعا سوالی از هیچ کدومشون نداشتم ولی بهتر از این بود که بیکار باشم

منم باشه ای میگمو بازی رو شروع میکنیم

بعد از چند بار پرسش بچه ها از همدیگه بالاخره نوبته من می رسه که پندار باید ازم می پرسید

__ خب خب آوا ج یا ح؟

+ امم حقیقتو ترجیح میدم چون اگه جرعت بگم معلوم نیست با کاراتون زنده باشم یا نه

خنده ای میکنه و میگه:

__ خب این چند روز که نبودی رو کامل و بدونه دروغ تعریف کن که چی گذشتو چی شد

سرمو پایین میندازم باید چی میگفتم بهش؟

امکان نداشت براش تعریف کنم چی بهم گذشت براهمین تو چشماش زل میزنمو با بغض میگم:

+ مامانم مرد دیگه

__ یعنی چی مامانت مرد اینهمه روز نبودی؟

فکرکنم تا چهل مامانت صبر کردی مدرسه نیای

با شنیدن حرفش بچه ها میزنن زیر خنده که یکی شون میگه:

هی آوا خیلی دپرسی چیزی شده؟

جوابی بهش نمیدمو به پندار میگم:

+حالا بعدا جوابتو میدم نمیتونم جلوی اینا بگم که

با دست به اون دوتا دوستم اشاره کردم

باشه ای میگه

حوصله نداشتم و به کلاس میرم سرمو میزارم روی میزو فکر میکنم به سهیل فکر میکنم به کاراش فکر میکنم حتی فکرش تو مدرسه هم ولم نمی کرد

خسته بودم از این فکر مشغول

زنگ کلاسو میزنن و همه وارد کلاس میشن

با گرمای دستی روی شونم سرمو بالا میارم که با پندار مواجه میشم و با چشمای خیس بهش زل میزنم

نزدیکم میشه و دستمو تو دستش میگیره ومیگه:

_ آوا نميخواي بگي چي شده؟

+ نن... نمیتونم بگم

_ بايد بگي

سرمو میندازم پایین و با بغض میگم:

+ خجالت می کشم

با حرفی که میزنم دست تو کیفش میکنه و یه کاغذو خودکار بیرون میاره ومیگه:حالا که نمیتونی بگي بنویس

با پایان حرفش معلم وارد کلاس میشه این زنگ علوم داشتیم و منم خیلی از درس عقب مونده بودم نگاهی به پندار میکنم ومیگم:

+ الان این اومد درس بده چیجوری هم بنویسم چی شد هم درسی که میده رو بنویسم؟

کتابمو از دستم میگیره و شروع میکنه به نوشتن نکته تو کتابم ومیگه:من کتابتو می نویسم تو هم برگه رو بزار زیر میز بنویس چی شد اوکی؟

باشه ای میگم خودکارو دستم میگیرم دلم به گفتن واقعیت نبود دلم میخواست همه چیرو با مرگ مادرم تموم کنم اما نمی شد باید به یکی می گفتم خیلی از درون پر بودم باید بایکی دردم دل میکردم که یکم آروم میشدم

دستم می لرزید شروع میکنم به نوشتن و حواسم به این بود که تو دید معلم نباشم همینطور که داشتم می نوشتم یکی از بچه های
فضول کلاس بلند شدو روبه معلم کردو گفت:

خانوم آوا رونگاه کنید خانوم مدیر جاشو عوض کرد دوباره اومد پیش پندار نشست الانم معلوم نیست داره وسط درس چی می
نویسه

معلم بادیدنم به سمتم میاد

سریع برگه هارو مچاله میکنم خدا خدا میکردم که اون نوشته هارو از دستم نگیره و نخونه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۷۳

خدا خدا میکردم که اون نوشته هارو از دستم نگیره و نخونه

سریع از زیر میز برگه هارو به پندار میدم وچند تا برگه از دفتر جدا میکنمو توش خط خطی میکنم

معلم بالا سرم میادو برگه رو از دستم میگیره بادیدن چند تا دونه برگه خط خطی چشمش گرد میشه که بلند می خندم

انتظار دیدن چیز دیگه ای داشتمو حسابی تو ذوقش خورده بود

دستمو گرفتمو از جام بلندم کردوگفت:

برو رو اون صندلی آخر بشین

پوفی کشیدمو رفتم آخر نشستم

حوصله درس نداشتم

مغزم کار نمی کرد اصلا

مدرسه رو دوست نداشتمو فقط

به امید دوستام میومدم

اون روزایی رو هم که میومدم

یا نصف زنگ خواب بودم

یا نصف زنگو داشتم حرف میزد

یا غذا میخوردم

یا بهانه میکردم میرفتم خونه

و یا با پندار آهنگ های تتل میخوندم

کلا روزم تو مدرسه همینطوری می گذشت

پندار خیلی ازم فاصله داشتو پشتش به من بود ولی من از پشت کامل می دیدمش

برگه هایی که نوشته بودم دستش بود و شروع کرد به خوندن بلا هایی که سرم اومده بود

میدونستم امکان نداشت باور کنه

ولی من واقعیتو نوشته بودم

حالا برام مهم نبود

فقط نیاز داشتم بایکی درد دل کنم

بعد از خوندن اون نوشته ها

رو شو به سمت میکنه و با چشمای گرد شده بهم زل میزنه

و طوری که معلم متوجه حرف زدنش نشه میگه:

__ یعنی چی ک.سخل گیر اوردی؟

یه مشت دروغ سر هم کردی که چی بشه؟

میدونستم باور نمیکنه میدونستم فکر میکنه دارم بهش دروغ میگم

میدونستم هیچ کی نیست حرفمو باور کنه

رو بهش میکنم با بغض میگم:

+همش راسته پندار

باور کن باور کن دارم بهت راست میگم

هیچکی باور نمیکنه تو لااقل باور کن

چیزی نمیگه و فقط با تعجب بهم زل میزنه

سرمو میزارم روی میز و چشمامو میبندم

کمرم خیلی درد میکرد نشستن روی این صندلی ها اذیتم میکرد

کاش مدرسه نمیومدم

کاش الان تو بغل گرم سهیل بودم کاش!

ثانیه هارو می شمارم که زودتر این زنگ تموم بشه

و به بهانه ی خوب نبودن حالم برم

نمیدونم چی میشه که کم کم چشمام گرم میشه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۷۴

نمیدونم چی میشه که کم کم چشمام گرم میشه و خوابم میبره

متوجه گذشت زمان نمیشم که با حس درد کمرم چشمامو با بی حالی باز میکنم سرمو میارم بالا که کلاسو خالی میبینم هیچکی تو کلاس نبودو یکی شنلمو سرم گذاشته بود

بی حال از جام پامیشم دنبال بچه ها میگردم که چشمام به ساعت خیره میشه

پوفی میکشم تازه زنگ سوم بودو ورزش داشتیمو بچه ها سالن ورزشی بودن

چرا اینقدر زمان داره دیر میگذره

چرا دارم دیونه میشم

چرا دلیلی برای این حال مسخرم ندارم

همینطور داشتم باخودم حرف میزدم که سنگینی نگاهی روحس کردم
یکی از بچه ها وارد کلاس شده بود
لعنتی گفتم تو این حال هرکی منومیدید قطعاً متوجه میشد چه خبره

برای اینکه تو دید اون دختره نباشم میرم پشت کمد
واقعا حال خوب نبودو اینکه به مدرسه پیام به فکر کاملاً اشتباهی بود

نمیدونم چی میشه که کمرم محکم به دیواری که بهش تکیه دادم برخورد میکنه که بلند جیغ میکشمو مانتوی تنمو چنگ میزنم
چشمم سیاهی میره و بی حال روی زمین میوفتم

با شنیدن صدای مدیر چشممو بزور باز میکنم
سرمو بالا میارم که چشمم به آب قندی که تودستش بود خیره میشه

_ آوا بیایینو بخور ببینم چته

بدونه حرفی آب قندو از دستش میگیرم و میخورم و روبهش میکنم میگم:
+خانوم من باید برم خونه بیشتر از این نمیتونم اینجا باشم بهم اجازه میدین برم؟

_نیومده میخوای بری؟
پس اگه تو کارنامه نمرت کم بود اعتراض نکن

توجه ای به حرفش نکردمو از جام پاشدم از دفتر اومدم بیرونو وارد کلاس شدم وسیله هامو جمع کردم از مدرسه بیرون زدم

اینقدر حال بد بود که نفهمیدم کی به خونه رسیدم درو باز کردم و وارد حیاط شدم که میبینم درخونه باز هست

ترس تموم وجودمو میگیره نکنه دزد اومده
نفس عمیقی میکشمو وارد خونه میشم که سهیلو روبروم میبینم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۷۵

نفس عمیقی میکشمو وارد خونه میشم که سهیلو روبروم میبینم
بادیدنش بدنم شروع میکنه به لرزیدن خودشو بهم نزدیک میکنه و بهم خیره میشه باحالت تمسخر میگه:

-حالا اینقدر ترسناک شدم که با دیدنم بدنت میلرزه؟

حرفش کاملاً درست بود من ازش میترسیدم خیلی هم میترسیدم ولی جرعتشو نداشتم که بگم

-چرا جواب نمیدی لالی؟ راستی چرا ماننتو مدرسه تننت هست؟

+رفتم مدرسه

_توگوه خوردی بدونه اجازه من هر جا میری دوست داری باز تنبیه بشی آوا؟

چقدر بی رحم بود از نظر اون من برای آب خوردن هم باید اجازه میگرفتم باترس میگم:

+حوصله خونه نداشتم یکم حالم بد بود فکر کردم اگه مدرسه برم یکم حالم بهتر میشه و اینو بدون تو کسی نیستی که بخوای برا
من بگی کجا برم کجا نرم خودم عقل دارم!

همین جمله کافی بود که عصبانی ترش کنه دستای مشت شدشو که دیدم فهمیدم که قراره دوباره بهم درد بده فقط چشمامو بستمو
خواستم که زودتر این بازی تموم بشه

با سرعت به سمت اومد لباسمو چنگی زدو منو انتداخت رو تخت شروع کرد به در آوردن لباسام اشک میریختمو التماس میکردم
که بیخیالم بشه ولی هیچ فایده ای نداشت

اشکامو با دستای لرزونم پاک کردم که خودمو کامل لخت تو چنگش دیدم صورتشو نزدیک صورتم کرد و لبامو به دندون گرفت
اینقدر محکم که گرمی خون رو حس کردم لبم مثل همیشه پوستش پاره شده بودو خون اومده بود زبونشو رو بدنم میکشید از لبم
پایین تر اومده بودو به گوشم رسید تو گوشم اروم زمزمه کرد:

-میخواستم برای تولدم دعوتت کنم ولی حیف که باید با بدن کبود بیای تولدم

اینو گفتو گوشمو میک عمیقی زد زبونشو پایین تر بردو به گردنم رسید نفسای گرمش وقتی به گردنم میخور ضعف میکردم
زبونشو چن دور روی گردنم کشیدو گاز محکمی زد که چشمامو محکم بستمو آه کشیدم

-جون چیه آوای من

+س..سهیل تمومش کنن

-تازه شروع شد چشم چشیطون چرا تمومش کنم

+سهیل خواهش میکنم فقط این بار تمومش کن

نمیدونم چیشد که به حرفم گوش کرد دست از سرم برداشت بوسه ای به لبم زدو گفت: _برا فردا خودتو آماده کن ساعت ۵ میام دنبالت که ببرمت تولد اوکی؟

بدون حرفی باشه ای میگم و سهیل از اونجا میره سردم بود نگاهی به خودم میندازم با این کبودیا چيجوری برم تولد؟

چی بپوشم؟

خیلی دوست داشتم که خودمو برای تولد سهیل زیبا کنم و خیلی خوشحال شدم که منو به تولدش دعوت کرده بود لباسی تنم میکنم و به حرفی که زده بود فکر میکنم با اون فکر به خواب عمیقی فرو میرم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۷۶

نور خورشید به چشمام میخوره که چشمامو به آرومی باز میکنم و خیره به ساعت روبروم میشم (ساعت:۵:۱۰ صبح)

وای خدای من از عصر دیروز تا الان خواب بودم حتی شام هم نخورده بودم

از جام بلند میشم و با خوشحالی به سمت آشپز خونه میرم صبحانه برای خودم آماده میکنم و با میل شروع به خوردن میکنم

به خودم میام چرا من امروز اینقدر شوق دارم؟

چرا اینقدر خوشحالمو حالم خوبه؟

چند ثانیه میگذره که تولد سهیل رو به یاد میارم و لبخندی روی لبم میشنه باخودم

آروم زمزمه میکنم:پس دلیله این حس خوبم تویی سهیل

صبحانمو که کامل خوردم ازجام بلند میشم خونه رو مرتب میکنم و به سمت اتاقم میرم وای چقدر کار دارم کی برم لباس بخرم کی برم برای سهیل کادو بخرم کی آرایشگاه برم این همه کار

از حرفای خودم خندم میگیره بهتر بود هرچی سریع تر آماده بشم و به بیرون برم

لباسی تنم کردم و از خونه بیرون اومدم یه ماشین گرفتم و خودمو به پاساژی رسوندم

وارد یکی از مغازه ها که لباس مجلسی می فروخت شدم با ذوق دونه دونه نگاهشون میکردم چقدر قشنگ بودن بالاخره لباس مورد علاقمو پیدا کردم یه لباس بلند مشکی نقره ای که جلوش کوتاه بود ولی پشتش بلند به همراه یه کفش پاشنه بلند نقره ای

با خوشحالی سمت اتاق پرو رفتم و لباسو تنم کردم نگاهی به خودم تو آینه انداختم

وای چقدر بهم میومد چون بدنم لاغر بود این لباس جذب خیلی بهم میومد سریع لباسو از تنم در اوردم و سمت صندوق رفتم حساب کردم از پاساژ زدم بیرون

چشمم دنبال یه بوتیک پسرانه بود که بالاخره بعد چند دقیقه گشتن پیداش کردم وارد مغازه شدم و تیشرت های خفنشو دونه دونه میدیدم که چشمم به یه تیشرت قرمز مشکی که یه طرفش دختر بود و یه طرفش پسر افتاد

کاش سهیل اینجا بودو تن میزد البته اون هر لباسی بهش میاد بخاطر زیبایی که داره

تیشرتو دستم گرفتمو گفتم:

+آقا همینو میخوام

_اون با شلوارش سِت هست

+مشکلی نیست برش میدارم

باخریدن کادوی سهیل از مغازه بیرون میام و به ساعت نگاهی میندازم ساعت ۱:۳۰ شده بود هنوز خیلی وقت داشتم

صدای شکم به گوشم میرسه که خنده ای میکنم بهتر بود اول غذا میخوردم بعد میرفتم دنبال بقیه کارا

تاکسی میگیرم اینقدر خسته بودم که تو تاکسی خوابم میبره و دیگه متوجه هیچی نمیشم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچک من ۷۷

تاکسی میگیرم اینقدر خسته بودم که تو تاکسی خوابم میبره و دیگه متوجه هیچی نمیشم

چند دقیقه ای میگذره که از عالم خواب بیرون میام و چشممو باز میکنم

نگاهی به اطراف میندازم من تو ماشین بودم ولی ماشین یجای تاریک پارک شده بود و راننده نبود

همون لحظه ترس تمام وجودمو گرفت بلند راننده تاکسی رو صدا زدم

ولی بی فایده بودو هیچ صدایی به گوشم نمی رسید یهو در ماشین باز شد که دوتا مرد با صورت پوشیده شده به سمت حمله کردن پارچه ای روی لیم گذاشتن که همین که بوشو حس کردم از حال رفتم

کہ حالا میری ماشین غریبہ سوار میشی آااااارہ؟؟؟

لالی چرا جواااب نمیدی آوایی

چیکار کردی؟ یه نگاه به خودت بنداز بدنتو ببین

منو از ماشین بیرون میاره خواستم راه برم که لنگیدم و روی زمین افتادم

چیه هاللا درد دارییی آررره؟؟؟

سریع به سمت میاد و منو بغل میکنه و وارد خونه میشیم به سمت اتاق میبرتم و روتخت پرتم میکنه که از درد جیغ میکشم

لباسامو سریع از تنم در میاره و جلو آینه میبرتم به خودم تو آینه نگاهی میندازم که چشمم گرد میشه و دهنم باز میمونه

کل بدنم کبود کبود بود حتی زیر چشمم انگار تازه داشتم درد رو حس میکردم
سیلی ای در گوشم زد که از فکر بیرون اومدم باجدیت خیره شده بود به چشمم و شروع کرد دادو فریاد

_حالا بدون اجازه ی من میری بیروون؟
بدون اجازه من هر لباسی که دوست داری میخریی؟
بدون اجازه ی من ماشین غریبه سوار میشیییی؟
بدون اجازه من به ج.نده بودن ادامه میدی آره؟؟؟؟
از قصد ماشین غریبه سوار میشی که بهت تجاوز کنه آرررره؟
خیلی خوشت میاد از تجاوز؟
اگه خوشت میاد زودتر بگو که یه حالی بهت بدم

با حرفاش قلبم داشت از جاش کنده میشد نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

+منظورت از تجاوز چیه من فقط یه تاکسی گرفتم که خوابم برد و وقتی بیدار شدم خودمو اینجا دیدم

سیلی تو گوشم زد که رو زمین پرت شدمو چشمم به عالمه سیاهی رفت....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۷۸

.....

(سهیل)

با سیلی ای که تو گوشش زدم رو زمین پرت شد دختره ی احمق تاحالا فکر میکردم ساده هست اما تازه فهمیدم ج*ندست اگه
جنده نبود از قصد ماشین غریبه سوار نمیشد آدمش میکنم یجور آدمش میکنم که بفهمه با کی طرفه

چند دقیقه ای گذشت ولی آوا هنوز رو زمین افتاده بود حوصلشو نداشتم ولی نگرانش شدم یکم ضعیف بودو زود ضربه میخورد
به سمتش رفتمو موهای فرفری شو از روصورتش کنار زدم که کبودیه صورتش که از دستم سیلی خورده بود به چشم افتاد

توی دلم گفتم حقش بود بیشتر از اینها باید بکشه

ولی نمیدونم چطور میتونست اینقدر مظلومیتو تو خودش داشته باشه دستی رو صورتش میکشم و صداش میکنم

_آوا

آواخانوم

آوا نمیخواهی جواب بدی؟

آوااااا

باشنیدن صداش یه طوری شدم سریع به سمت آشپز خونه رفتم و تو لیوان آب ریختمو آروم آروم ریختم رو صورتش پاهاشو بالا دادم که اگه فشارش افتاده باشه بهتر بشه آروم آروم رو صورت معصومش میزدم که بالاخره چشماشو باز کردو اسممو صدا زد

+سهیل

_بله

+منو ببخش من فقط گرسنم بود خواستم ماشین بگیرم به خدا دیدم که تاکسی بود سوار شدم اینقدر خسته بودم که خوابم برد بعد که بیدار شدم خودمو تو ماشین تو یه جا تاریک دیدم که دوتا مرد که صورتشون مشخص نبود منو با پارچه ای که بهش چیزی زده بودن بی حالو بی حس کردن من خودم نمیدونستم که بهم تجاوز شده فقط وقتی چشم وا کردم تورو روبه روم دیدم

_میدونستی قرار پردتو بزنی؟؟؟؟

آرررره میدونستی؟؟؟

+چی میگی سهیل

_هه چی میگم؟

از کیفیت موبایلتو برداشتنتو به آخرین تماس که من بودم تماس گرفنتو تهدیدکردن که اگه به ما اینقدری پول ندی دختره رو بهت نمیدیمو زنش میکنیم منم سریع اونجا رفتمو پولی که خواستنتو دادم که دیدم تورو پس نمیدن ولی من به هزار بدبختی تورو از چنگشون نجات دادم تولدمو به خاطر تو کنسل کردم فردا قرار شد تولد بگیرم

بعد تو بدونه اجازه من هر غلتی می کنی؟؟

.....

(آوا)

با حرفایی که از سهیل شنیده بودم داشتم دیونه میشدم بیشتر داشتم از این دیونه میشدم که حتما قراره تنبیه بزرگی منو کنه

بافکر به این بغضم گرفتمو داشت خفم میکرد بابعض گفتم:

+ آقا ممن فح... ط میخواستم برا شما وسیله برای تولدتون بخرم همین ببخشید که اینطور شد

سهیل بعد از شنیدن حرفم هیچی نگفتو ساکت بهم خیره شده بود
از این حالت نگاهش میترسیدم
همینجور داشت نگام میکرد که نتونستم جلو خودمو بگیرمو زدم زیر گریه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۷۹

داشت نگام میکرد که نتونستم جلو خودمو بگیرمو زدم زیر گریه با بغض گفتم:

+ آقا...تورو...خداااا منو ببخش

_هیس نمیخوام حرفی بشنوم فقط دهندو ببند تا بیشتر از این عصبانیم نکردی

با حرفش سعی کردم خودمو آرام کنم بی صدا اشک بریزم سهیل رو تخت گرفت خوابید ولی من تا صبح بیدار موندمو نتونستم بخوابم

صبح که شد سهیل بیدار شدو گفت بیرون میره و تا ساعت ۴ برای تولد میاد

منم باید تو خونه میموندم تا سهیل بیاد

کمی خوابیدم با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم سهیل بود

+ سلام آقا

_کوفتو سلام کجا بودی که صد بار زنگ زدم جواب ندادی هاا

+ آقا..ببخشید خواب بودم

_اوکی که خواب بودی بعد تولد تکلیفمو باهات مشخص میکنم تا نیم ساعت دیگه آماده باش دارم میام مهمونا هم چند دقیقه میرسن

با چشمی که میگم تماسو قط میکنم اشکامو پاک میکنم به طرف حموم میرم بدنمو کامل میشورمو شروع میکنم به صاف کردن موهام باشوق به سمت لباسام میرم هنوز سهیل لباسایی که خریده بودمو ندیده بود فقط میدونست لباس خریدم

سریع اون لباسو تنم میکنم کفشو پام میکنم و خودم آرایش میکنم و تو آینه به خودم نگاه میکنم

با دیدن خودم تو آینه لبخندی رو لبم میشینه اولین بار بود که اینقدر به خودم رسیده بودم اونم برای سهیل

خیلی خوشحال بودم با کفش های پاشنه بلندم رو سرامیک بدو بدو میکردمو باصدای کفشم لبخندم بیشتر رو لبم کش میومد حس میکردم یه پرنسسمو سهیل قراره با اسب سفید بال دار برسه خونه

با فکری که کردم زدم زیر خنده رفتم سمت اتاق سریع اتاقو مرتب کردم خواستم از پله ها بیام پایین که صدای زنگ در به گوشم رسید با خودم گفتم حتما سهیل هست سریع سمت در رفتمو درو با خوشحالی باز کردم که با دیدن دوتا خانوم پیر لبخندم محو شد

+سلام شما؟

_سلام دختر جون مارو آقا سهیل فرستادن برای تمیز کردن خونه

باحرفی که زد سریع راهنماییشون کردم به خونه اون دوتا زن هم شروع کردن به کار کردنو تمیز کردن خونه خواستن بادکنکو وسایل تم تولدشو بچینن که گفتم:

+ببخشید خانوم میشه من این کارو انجام بدم؟

اون دوتا بهم نگاهی کردنو گفتن:

_باشه دختر جون فقط مواظب خودت باش

باشه ای میگمو با شوق سمت وسیله ها میرم سر چند دقیقه به بهترین مدل وسایلو میچینمو بادکنک هارو میچسبونم چقدر تم تولدش زیبا بود اگه تولد منم بشه برام از این تم ها میگیره؟

با صدای زنگ در از فکر بیرون میام

به سمت در میرم و درو باز میکنم که با سهیل مواجه میشم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوکمن ۸۰

به سمت در میرم و درو باز میکنم که با سهیل مواجه میشم
چقدر زیبا شده بود چقدر لباس تنش قشنگ بود وای موهاش وای عطری که زده بود

نگاهی بهم میکنه و میگه:

__چیه؟ مگه چن دیدی که اینجوری نگاه میکنی؟

+نه آقا ببخشید بفرمایید تو

وقتی وارد خونه میشه نگاهی سر تا پا بهم میندازه و اخماش تو هم میره دستاشو زیر چوئم میگیره و فشاری به چوئم وارد میکنه
که سرم بالا میاد و به چشمای سبزش زل میزنم با عصبانیت میگه:

__این چیه پوشیدی آوا؟

+لباس دیگه

__آها یعنی من کورم نمیبینم لباس تنته؟

منظورم اینه که این چه لباسیه

+آقا لباسش بده؟ من خیلی ارزش خوئم اومد

__خیلی جذبه تازه جلوش هم کوتاه هست و تا رون پات معلومه به نظرت من اجازه میدم تو اینجوری پیش مهمون ها باشی؟

+آخه آقا تولده من خیلی این لباسو دوست دارم خواهش میکنم

__حرف نباشه زود برو اون لباسو دربیار یه لباس بهتر بپوش درضمن اون آرایش هم از رو صورتت پاک کن

سرمو انداختم پایین حسایی تو ذوقم خورده بود دلم میخواست این لباس تنم باشه برای خریدش کلی شوق داشتم و پیش خودم میگفتم سهیل حتما خوشش میاد دوباره اون اشکای مزاحم رو گونه هام نشست سهیل نگاهی بهم کرد تا اشکامو دید مچ دستمو چنگی زدو به طرف اتاق منو برد

_ آوا قرار نیست گریه کنی من که چیزی بدی نگفتم

با بغض شروع کردم به حرف زدن:

+آقا من این لباسو خیلی دوس دارم با پولی که جمع کرده بودم تونستم بخرمش خواهش میکنم به امشب تنم باشه

باحرفی که میزنم به سمت میادو منو به آغوش میگیره موهامو نوازش میکنه و تو گوشم زمزمه میکنه:

_باشه خانوم چشم شیطان مشکلی نیست ولی حداقل آرایش تو کمتر کن

با شوق نگاهی بهش میکنم و لبخندی کش دار بهش میگم:چشمممم آقا سهیل

بعدرو لبش بوسه ای میزنم سریع به سمت آئینه میرم

سهیل از این حالت خنده ای میکنه و میگه:

_من دارم میرم پایین فکر کنم مهمون ها اومدن تو هم زود تر بیا

با چشمی که میگم درو مبینده و به سمت پایین میره

آریشمو کمتر میکنم سریع به سمت پایین میرم مهمونا اومده بودن چقدر هم زیاد بودن یه طرف یه میز بزرگ با پر از غذا با دسر شربت بودو یه میز دیگه مشروب نگاهی به مهمونا انداختم که یهو مینا رو دیدم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**:

#بردمکوچکمن ۸۱

نگاهی به مهمونا انداختم که یهو مینا رو دیدم

یهو همه چی جلو چشم عبور کرد اون دردهایی که زیر آرش کشیدم اون حرف هایی که از مینا شنیدم

خدایا آخه مینا تو تولد سهیل چیکار میکرد؟

اگه مینا همه چیو به سهیل بگه چی؟

اگه بگه آرش چند بار بهم تجاوز کرد؟

اگه اینارو بگه به سهیل؟

یعنی من زنده میمونم؟؟؟

بافکراییی که کردم فشارم اومد پایین سهیل متوجه من شدو به سمتم اومد

_آوا خوبی چرا رنگت پریده؟

+آره خوبم اون دختره کیه؟

_چطور؟

+هیچی همینجوری

_اسمش مینا هست دوسته منه بیشتر تو مهمونیامون هستش

+یعنی تو میشناسیش؟

_آوا چت شده درست بگو ببینم چیه؟

جوابی بهش نمیدمو سمت مینا میرم مینا با دیدنم چشماش گرد میشه و اسممو صدا میکنه:

_آوا تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

+مثل تو اومدم تولد مشکلی هست؟

_نن آخه اینجا؟ تولد سهیل؟ مگه تو سهیلو میشناسی؟

+چرا باید بهت جواب بدم؟

راستی آرش خان خوبه؟

باحرفی که میزنم سرشو میندازه پایین کلی سوال تو ذهن منو خودش جمع شده بود

سهیل به سمتون میاد و روبه من میگه:

تو مینارو میشناسی؟

با سوالی که میپرسه بدنم شروع میکنه به لرزیدن نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوکمن ۸۲

نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم

نفسی میکشمو روبه سهیل میگم:

+آره مینارو میشناسم دختر خالم هست بعدا بقیه چیزارو برات توضیح میدم

_نه همین الان همه چیو میگی تا تو همینجا دهنتو پر خون نکردم

خیلی ترسیده بودم ولی اگه من حقیقتو نمیگفتم مینا خودش همه چیو میگفت با ترس شروع کردم به حرف زدن

+مینا دختر خاله من هست تو بچگی خیلی باهم بازی میکردیم ولی یه دعوا بین مادر منو مادر خودش پیش اومد که باعث شد دیگه مینارو نبینم

تنها با مادرم زندگی میکردم که یه روز که بیرون رفتم گیر تو افتادم و اون روزی که از دستت فرار کردم از یه دختره آدرس پرسیدم اون دختره مینا بود من اونو نشناخته بودم چون خیلی وقت بود ندیده بودمش ازش خواستم که منو به خونه مادرم ببره به اونجا رفتیم و مینا بهم گفت که مادرم مرده و دیگه کسی تو اون خونه نیست برای همین مینا منو خونه خودش برد و همون روز آرش که رل مینا بود خونشون اومد

_خب ادامش

+ آرش بهم تجاوز کرد یه بار نه چند بار منم از اونجا فرار کردم و رفتم خونه مامانم البته یه خونه بدون مامان تو هم سر رسیدی و ازم پرسیدی که چرا میلنگی و من جوابی ندادم که فکر کردی زیر یکی داشتم عشقو حال میکردم من بهت نگفتم چون نمیخواستم بلایی سر آرش بیاری که مینا ناراحت بشه

مینا با سهیل چشمشون گرد شده بود مینا روبه من کردو با صدای لرزنده ای گفت: یعنی تو اون چند روز که گم شده بودی پیش سهیل بودی؟

+ آره فکر کنم دیگه سوالی نباشه

با حرفی که زدم از پیش سهیلو مینا رفتمو به سمت میز غذا رفتم خیلی ترسیده بودم میدونستم با حرفایی که زدم سهیل بعد مهمونی حسابی تنبیهم میکنه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده‌ی کوچک من ۸۳

به میز غذا نگاهی انداختم خیلی گرسنم بود دلم از اون هات داگ های خوشمزه میخواست
برای همین دست جلو بردمو بین اونهمه هات داگ یکیشو برداشتمو با ذوق شروع کردم به خوردن
هنوز یه گاز هم نزده بودم که سهیل بالا سرم اومد و تا دید دارم غذا میخورم محکم تو صورتم با دستای سنگینش زد
اینقدر ضربه محکم بود که هات داگ از دستم افتادو بلند از درد جیغ کشیدم که همه چشمشون به من خیره شد

با چشمای اشکی تو خودم جمع شدم داشتم از خجالت آب میشدم همه داشتن بهم نگاه میکردن بابغض رو به سهیل گفتم:

+ آقا... بخشیدد نمیدونستم اجازه غذا خوردن هم ندارم

_آوا فقط خفه شو تا همینجا جلو همه نزدم دهنتمو پر خون نکردم

مینا با شنیدن حرف سهیل پا تند کردو به سمت ما اومد سرشو آورد بالا و با جدیت تو چشمای رنگی سهیل نگاه کرد بدون هیچ ترسی گفت:

سهیل کسی نیستی که به آوا دستور میدی و تو گوشش میزنی

سهیل تاخواست حرفی بزنه مینا با دستای مشت شدش زد تو صورت سهیل
با چشمای گرد شده داشتم هردوشونو نگاه میکردم خدایا الان سهیل حتما مینارو میکشه
همینجور تو فکر بودم که مینا مچ دستمو محکم میگیره و منو به سمت خروجی میبره

سهیل تا این صحنه رو میبینه بلند داد میزنه و میگه: مینا داری چه غلتی میکنی آوا رو کجا میبری هااا؟؟؟؟

_هرجا ببرمش به تو ربطی نداره تو کسی نیستی که رو آوا دست بلند کنی

باحرفی که مینا میزنه سهیل به سمت میادو دستمو از دست مینا جدا میکنه مینا منتظر نیمونه و از اونجا میره
مهمونا با چشمای گرد شده داشتن نگاهمون میکردن
گند زده شد بود تو یه تولد عالی
سهیل رو به مهمونا میکنه و میگه تولدی نیست میتونین برین

همه بهم نگاه کردن نیشخندی زدنو هی متلک انداختن و دونه دونه رفتن تا خونه کاملاً خالی شد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچک من ۸۴

مهمونا دونه دونه رفتن تا خونه کاملاً خالی شد

سهیل نگاهی سر تا بهم انداختو گفت:

_دیدی چه گندی زدی؟

دیدی چیکار کردی؟

همه رفتن

همینو میخواستی آره؟

میخواستی گند بزنی تو تولدم آره؟

با هر حرفی که میزد صدای شکستن قلبمو بیشتر میشنیدم کجاش تقصیر من بود آخه مگه من چیکار کردم

سهیل از جاش بلند شد به سمت کیک تولدش رفت شمع هارو دونه دونه روشن کرد خنده ی ریزی کردو با بغض گفت:
_یه تولد بدون مهمون و بدون نام

بحرفی که زد دلم براش سوخت
چشماتشو بستو آرزو کرد و بعد با چشمای خیس شمع های روی کیک تولدو فوت کرد
دلیل این اشکاتشو میدونستم
این اشکا بخاطر نبود النا بود
این اشکا بخاطر جای خالیه النا بود
خوب میدونستم که سهیل عاشق النا بودو دلش براش پر میکشید
ولی النا دیگه نبود
اون رفته بود
اون مرده بود
اون سهیلو تنها گذاشته بود

اینقدر فکر کرده بودم که گونه هام از اشک هایی که ریخته بودم خیس شد سریع رفتم سمت سهیلو محکم بغلش کردم تو بغلش
شروع کردم گریه کردن

با دیدن این حالت دستای لرزونشو روی موهام کشیدو گفت:
_تو چرا داری گریه میکنی آوا؟
+ببخاطر... ال..نا
_چی؟
+بخاطر النا آقا..

با حرفی که میزنم پیشونیمو بوسه میزنه منو بیشتر تو بغلش فشار میده و چشماتشو میبینه دستاشو نوازش وار روی بدنم میکشه
نفس عمیقی میکشه و اسم النارو بلند صدا میزنه....



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#بردم کوچک من ۸۵

نفس عمیقی میکشه و اسم النارو بلند صدا میزنه و اشکاش سرازیر میشه

همون لحظه موبایلش به صدا در میاد موبایلشو بر میداره که صدای بلند مینا به گوشم میرسه مینا به سهیل زنگ زده بود خدایا یعنی چی میخواست بگه

سهیل از پیشم بلند شدو به یه اتاق دیگه رفت که حرفشو با مینا نشنوم

چند دقیقه ای گذشت که سهیل با چهره ای پر از خشمو دستای مشت شده از اتاق بیرون میاد و با عصبانیت به سمت میاد مچ دستمو چنگی میزنه که از جام پا میشم و به چشمای قرمز شدش نگا میکنم با ترس میپرسم:

+آقا چیزی شده خوب هستین؟

با شنیدن حرفم محکم میزنه تو صورتم اینقدر ضربه محکم بود که رو زمین پرت میشم با صدای بلندی داد میزنه:

_آوا یادته روزای اولی که پیشم بودی تو همین خونه بردمت تو یه اتاق که گفتم چقدر وسایلش ترسناکه؟

+بله.. آقا یادمه..

_خب چه خوب الان میخوام با تک تک اون وسایل ترسناک آشنات کنم شاید خوشتر بیاد کوچولو

با حرفی که میزنه بدنم شروع میکنه به لرزیدن مچ دستامو میگیره و از پله ها بالا میریم از جیبش کلیدی رو بیرون میاره و در قفل شده رو باکلید باز میکنه و منو هل میده تو اتاق روی زمین میفتم سرمو که بالا میارم هزارتا وسایل که تاحالا ندیده بودمشون جلو چشم نقش میبندن

چیزای عجیبی بودن شلاق بود زنجیر بود یه تخت پر از سوزن بود بقیه چیز هارو نمیدونستم چیه و عجیب نگاهشون میکردم یعنی میخواد با من چیکار کنه؟...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوکمن ۸۶

یعنی میخواد با من چیکار کنه لباسامو تو تنم پاره میکنه سعی میکنم جلوی بدنمو بگیرم که محکم تو صورتم میزنه و رو تخت میندازتم

دستو پاهامو مبینده و چشمام هم با به پارچه مشکی مبینده

ترسیده بودم خیلی ترسیده بودم فقط دعا میکردم که زنده بمونم تو فکر بودم که با برخورد شلاق چرمی به باسنم جیغ میکشتم
چندین بار رو باسنم میزدو میگفت:

__ حالا برای پسره عشوه میای آره؟

حالا برای آرش عشوه میای که جرت بده آره؟؟؟

مینا راست گفت دیگه آررر ههه؟؟؟

با هر حرفی که میزد ضربه هاش محکم تر میشد اینقدر با اون شلاقه رو با سنم زد که خسته شدو دست کشید بین پاهامو باز کرد
و دو تا انگشتشو وارد کرد هر ثانیه تعداد انگشتاش بیشتر میشدو نفس کشیدن برام سخت تر میشد یهو زیونشو وارد سوراخم
کردو چرخوند که بدنم منقبض شد یه حسی داشتم حسی که تاحالا تجربش نکرده بودم نمیدونم چیجوری بود ولی ۵ ثانیه هم طول
نکشید که ازم فاصله گرفت و به سوراخ زخمیم چیز چربی مالید و به سمت اومد

پارچه مشکی ای که دور چشمم بودو باز کردچند تابات پلاگ دم دار با رنگ های مختلف دستش بود رو به من کردو گفت:

__ خب خانوم کوچولو چه رنگی دوست داری؟

اشک ریختمو جوابی ندادم

__ فکر کنم قرمز بیشتر بهت بیاد خانوم کوچولو

بعد از تموم شدن حرفش پاهامو از هم باز کرد و پلاگو محکم داخل فرو کرد که دستامو مشت کردم از درد چنگشون زدم
نگاهی به صورت جمع شدم کرد لبخندی زدو گفت:

__ خب حالا مثل یه سگ راه برو کوچولو

+آقا.. یعنی چی

__ او یادم رفته بود قلاده ببندم برات

زنجیری رو گردنم بستو ادامشو با دساش کنترل میکرد بات پلاگی که برام گذاشته بود با همیشگی فرق میکرد ایندفعه یه دم بهش
وصل بودو ازم میخواست مثل یه سگ راه برم فقط اشک میرختمو کاری که میگفتو انجام میدادم...



نویسنده: #Darya

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۸۷

فقط اشک میرختمو کاری که میگفتو انجام میدادم بلندم کردو رو بهم گفت:

_ ۲۰ بار بشین پاشو

+ آقا خواهش میکنم درد داره

_ درد داره؟

+ بله آقا

_ آگه انجامش ندی یکار میکنم بیشتر درد داشته باشی فکر کنم دوست داشته باشی آره؟

بحرفی که شنیدم سریع از زمین بلند شدم تند تند میشستم پا میشدم که به ۱۹ نرسید که بی حال افتادم رو زمین

بالا سرم اومد همینجور که من افتاده رو زمین بودم پاهاشو وارد دهنم کرد دیگه داشتم بالا میوردم

بلندم کردو زیپ شلوارشو کشید پاینو خودشو کامل لخت کرد

رو تخت نشست و ازم خواست که رو پاش بشینم با بی جونی به سمتش رفتمو رو پاش نشستم از پشت بغلم کرد حرارت بدنش بالا بود و بدنش حسابی داغ بود بد منم مثل خودش داغ شده بود

موهامو یه طرف گوشم گذاشتو همینطور که از پشت بغلم کرده بود شروع کرد به گاز گرفتن گردنم

داشتم از حال میرفتم دیگه تحمل نداشتم با صدای لرزونی گفتم:

+ آقا خواهش میکنم لطفا تمومش کنید

حرفی نزدو بیشتر به کار خودش ادامه داد دستاشو بین پام قرار داد که پامو سریع جفت کردم

_ آوا پاهاتو باز کن سگم نکن

سرمو انداختم پایین امکان نداشت یه چیزی بگه و من رو حرفش نه بیارم چون منو میکشست برای همین پاهامو از هم باز کردم که دستای گرمش روی شرمگاهم نشست انگشتاشو بهش میمالید و من آه میکشیدم با یه دست دیگش سینه هامو به بازی گرفته بودو نوکشو بین انگشتاش میزاشتو فشار میداد که آه میکشیدم طولی نکشید که منو از رو پاهاش بلند کردو رو بهم کردو گفت:

_ حالا قراره این دختره چشم شیطان آبنباتشو بخوره

گیج بهش نگاه کردم منظورشو نمیفهمیدم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۸۸

گیج بهش نگاه کردم منظورشو نمیفهمیدم
خنده ریزی کردو به مردونگیش اشاره کردو گفت:

__نترس کوچولو قراره اینو بخوری نه یه آبنبات قطعا این سالار از یه آبنبات خیلی خوشمزه تره نمیخوای طعمی ازش بچشی؟

ترسیده لب زدم:

+نه آقا نمیخوام

با حرفی که زدم موهامو کشیدو دهنمو به زور با دستاش باز کرد مردونگیشو وارد دهنم کرد بی صدا اشک میرختمو تو دهنم بالا
پایینش میکردم حاضر بودم بمیرم ولی این کارو نکنم
چند دقیقه ای گذشت که از دهنم بیرون کشید همینطور که رو صندلی نشسته بود به مردونگیش اشاره کردو گفت:

__بشین روش

+آ..قااا...

__هیس ساکت گفتم بشین روش میخوام سالارمو تو کل وجودت حس کنی

سرمو انداختم پایین نمیدونستم باید چیکار کنم نمیدونستم باید چیکار کنم که از این زندونی که برام ساخته بود در برم خیلی سهیلو
دوست داشتم ولی با کارهایی که باهام انجام میداد علاقم نسبت بهش کمتر میشدو هرروز قلبم با رفتارش به هزار تیکه تقسیم میشد

با دادی که کشید از جام پریدمو از فکر بیرون اومدم روبهم کردو با قیافه ای پر از خشم گفت:

__مگه باتو نیستم میگم روش بشین؟

سریع به سمتش رفتم از ترس بدنم میلرزید نفسمو حبس کردم چشمامو بستم قلبم اینقدر تند تند میزد که انگار هر لحظه میخواست
از جاش در بیاد پاهامو از هم باز کردم با دادی که سرم کشید هل شدمو سریع روی مردونگیش نشستم

همیکنه وارد سوراخم شد بلند از درد جیغ کشیدمو اشک ریختم نمیتونستم کلفتیشو تحمل کنم

تو همون حالت سہیل موہامو یہ طرف جمع کردو گردنمو گاز میگرفت تو گوشم زمزمہ کرد:

_آوا دوست دارم..

باحرفی کہ زد لبخندی رو لبم نشست یعنی واقعا منو دوست داشت یعنی واقعا از داشتن من راضی بود خوشحال بود؟

تو دلم گفتم من خیلی بیشتر سہیل اما تو نمیدونی

بدنم لرزید گرمیہ مایع ای رو تو سوراخم حس کردم ازم بیرون کشیدو بی حال کنارم رو تخت دراز کشید....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۸۹

بی حال کنارم رو تخت دراز کشید

نگاهی به منہ مجالہ شدہ کرد خودشو بهم نزدیک تر کردو منو به آغوش کشید

چقدر بغلشودوست داشتم حس میکردم بهترین جای دنیا بغل سہیل هست یہ جای گرمو نرم یہ جایی کہ بہت حس آرامش میدہ جایی کہ توش آروم میگیری و میتونی بہ خواب عمیقی فرو بری

دستاشو نوازش وار روی موہام میکشہ کم کم چشمام داشت گرم میشد کہ یہو چیزی بہ یادم میاد سریع از جام بلند میشم کہ سہیل متعجب بهم نگاہ میکنہ و میگہ:

_آوا خوبی چی شدہ؟

چرا از جات پا شدی؟

+خوبم آقا میشہ یہ لحظہ برم اون اتاق کیفمو بگیرم بیام

_باشہ زود بیا

با چشمی کہ میگم زود بہ طرف بہ اتاق دیگہ میرم و با دستی پر بر میگردم

سهیل متعجب بهم نگاه میکنه

__آوا چی تو دستت قایم کردی؟

کادویی که برا تولدش خریدمو بهش میدم که با لبخندی بهم نگاه میکنه و میگه:

__خب خب آوا خانم مثل اینکه شرمنده کرده حالا بزار باز کنمش ببینم داخلش چیه

با باز کردن کاغذ کادو لبخندی میزنه و میگه:

__اینا برا من هستن آوا خانم؟

+تا تو تنت نکنی برا تو نیست فعلا زود پاشو تو تنت کن

با بی حوصلگی نگاهی بهم میکنه و لبشو کج میکنه و میگه:

__با اینکه بمیرم هم الان از جام تکون نمیخورم ولی باشه الان تنم میکنم

با حرفش از جاش بلند میشه تیشرتو شلوراشو میپوشه

نگاهی بهش میندازم با دیدنش دهنم باز میمونه وای خدای من چقدر بهش میومد چقدر زیبا شده بود نتونستم خودمو کنترل کنم
رفتم سمتشو محکم بغلش کردم لباشو بوسیدم کنار گوشش لب زدم:

+خیلی بهت میاد سهیل

__بله دیگه نباید بهم بیاد؟

+چطور؟

__خودت که میدونی سلیقه دختر چشم شیطان من حرف نداره خودت که میدونی چقدر سلیقت خوبه پس چه من لباسو تنم کنم چه نکنم بدون بهم میاد

با حرفی که زد منو محکم تر بغل میکنه چقدر خوشحال بودم که کنارم بود چقدر خوشحال بودم که داشتمش

از جاش پا شدو لباسشو در آورد و لخت رو تخت دراز کشید دیگه به این لخت خوابیدن عادت کرده بودیم منم خواستم برم رو تخت که پام به پایه تخت گیر میکنه و سرم محکم به سرامیک بر خورد میکنه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۹۰

خواستم برم رو تخت که پام به پایه تخت گیر میکنه و سرم محکم به سرامیک بر خورد میکنه

سهیل با دیدنم سریع به سمت میاد بدن بی جونمو از زمین بلند میکنه و رو تخت میزاره صورتمو نوازش میکنه سریع به آشپز خونه میره و یه لیوان آب میاره تا بخورم از دستش لیوانو میگیرم که دستام میلرزه و لیوان از دستم میفته و رو زمین خورد میشه و کل تخت خیس میشه

با عصبانیت نگام میکنه میدونستم الان دعوا میکنه درست فکر کرده بودم محکم رو صورتم میزنه که تو خودم جمع میشم با صدای بلندی میگه:

_حواست کجاست آواها؟؟؟

+آقا ببخشید

_باشه رو تخت دراز بکش تا عصبانی ترم نکردی

رو تخت دراز میکشم سهیل هم پیشم دراز میکشه خیلی درد داشتم باسنم سینه هام مخصوصا کمرم به شدت درد میکرد ولی میترسیدم به سهیل بگم

سهیل نگاهی بهم میندازه و میگه:

_خوبی آوا؟

+نن آقا..

_چرا ها؟

+آقا درد دارم...

باحرفی که میزنم منو تو بغلش میکشه و آروم تو گوشم زمزمه میکنه:

_کجات درد میکنه آوا؟

+همجا

سریع ازجاش پا میشه و منو به طرف حموم میبره

وان رو پر آب میکنه و میرم تو وانو بغلش میکنمو سرمو میزارم رو سینش

کامل بدنمو میشوره و ماساژ میده

ازحموم بیرون میایم و با حوله منو خودشو خشک میکنه لباسی تنم میکنه رو تخت دراز میکشم که پتو سرم میزاره کنارم دراز میکشه و منو به آغوش میگیره دستاشو قفل دستام کرده بودم و به تتو های دستش خیره شده بودم

نگاهی بهم میندازه و میگه:

_خانم چشم شیطان ساعت ۳ شب هست شما نمیخوااین بخوابیین آیا؟

از کتابی حرف زدنش خندم گرفت با مظلومیت تمام گفتم:

+نمیتونم سهیل یکم بیدار بمونم خوابم میبره

_چرا نمیتونی آوا؟

+امم.. یکم درد دارم فردا خوب میشم

باشنیدن حرفم ازجاش بلند شد به طرف آشپز خونه رفتو یه قرص با یه لیوان آب برام آورد رو بهم کردو با یه لبخند مرموزی گفت:

_آوا این قرصو بخوری خوبه میشی حالا زود بخورشو بخواب

نگاهی به قرص انداختم تاحالا بهم قرص نمیداد یکم ترسیده بودم با صدای لرزنده ای گفتم:

+آقا این چه قرصی هست اسمش چیه؟

_اسمشو میخوای چیکار مگه نمیخوای دردت کمتر بشه؟

+بله آقا

_خب پس بخورشو بخواب

با حرفی که زد قرصو خوردمو دراز کشیدم تو تخت کنار سهیل و به خواب عمیقی فرو رفتم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**:

#بردمکوچکمن ۹۱

با حرفی که زد قرصو خوردمو دراز کشیدم تو تخت کنار سهیل و به خواب عمیقی فرو رفتم

با حس درد بدی زیر دلم از خواب بیدار شدم به ساعت نگاهی انداختم ساعت ۸ صبح بود حالم اصلاً خوب نبود رفتم سمت آیینه نگاهی به خودم انداختم صورتم کامل زرد شده بود و فشارم پایین بود اینقدر بی حال بودم که نمیتونستم وزن خودمو رو پاهام نگه دارم

به سهیل غرق در خواب نگاه کردم دلم نیومد بیدارش کنم

حس میکردم این حال بدم بخاطر اونه قرصی که دیشب خورده بودم بود دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم بلند اسم سهیلو صدا زدم

.....

(سهیل)

باشنیدن صدای جیغ بلندی از خواب بیدار شدم نگاهی به تخت کردم آوا نبود

با ترس از جام پاشدم نگاهی به پایین تخت کردم دیدم روی سرامیک سرد بی حال افتاده با دیدنش سریع به سمتش رفتم تو بغلم گرفتمش و موهاشو از رو صورتش کنار زدم گونه ی بی رنگشو بوسیدم دستامو نوازش وار روی صورتش میکشیدمو آروم اسمشو صدا میزد

_آوا

آوا جان

دختر چشم شیطان من

نمیخواهی اون چشای شیطانو نشون بدی؟

آوااااا

چشماتو باز کن دخترررر

پشت سر هم صداش میکردم ولی هیچ جوابی نمیشنیدم با دستم محکم تو صورتش کوبیدم که آروم چشماشو باز کردو با بی جونی اسمو صدا زد

+س..هیل

_جونم

+داااااا..میمیرم

_چرا آوای من

بدونه جواب دادن به سوالم دستامو تو دستش قفل کردو محکم چنگ زد

بلندش کردم تا روی تخت بزارمش که با شلوار خونیش مواجه شدم سریع لختش میکنم که با خجالت پاهاشو جفت میکنه اون مظلومیتی که داشت برام خاص ترش میکرد

دستامو گرفتم زیر چونش و با دستام سرشو بالا اوردم که چشمای اشکیش مقابل چشمام قرار گرفت بغلش کردم لبامو سمت گوشش بردمو عمیق میکدمش آروم کنار گوشش لب زدم:

_آوا پر یود شدی؟

با خجالتو مظلومی تمام گفت:

+نه آقا هفته پیش بودم

بغلش میکنو به سمت سرویس میبرمش بر اش پد میزارمو دستو صورتشو میشورم غذایی بهش میدمو روی تخت میزارم دراز بکشه نگاهی بهم میندازه و با صدای لرزنده ای میگه:

+میشه تو هم بیای کنارم دراز بکشی

_نه آوا من بیرون کار دارم چند دقیقه دیگه میام تا من بیام تو استراحت کن

باشه ای میگه که بوسه ای روی لباش میزنم و به طرف آشپز خونه میرم تا آب میوه ای بخورمو از خونه بیرون برم که چشمم به ورق قرصی که دیشب به آوا دادم دوخته میشه

پز خندی میزنمو با خودم میگم:

هه فکر کنم این قرصه روت خیلی اثر داشته حالا قراره هروز درد کشیدننتو ببینم آوا کوچولوی من هنوز ۱۸ سالش نشده که از این قرصا بخوره

آب میوه رو میخورمو از خونه میزنم بیرون....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۹۲

.....

(آوا)

باصدای بسته شدن در فهمیدم که سهیل رفته هر ثانیه حالم بدتر و بدتر میشد سهیل دیشب گفته بود آگه قرصی که دادو بخورم دردم کمتر میشه باهمین فکر از جام پاشدمو به طرف آشپز خونه رفتم تا اون ورق قرصو پیدا کنم

که بعد از چند دقیقه گشتن چشم بهش خوردو یدونه برداشتمو خوردم

به ورقه قرص خیره شده بودم یه اسم انگلیسی داشت که هرچی تلاش کردم نتونستم اسمشو بخونم

به طرف اتاق میرمو روی تخت دراز میکشم چند دقیقه ای میگذره که یهو درد بدی حس میکنم که ملافه رو از درد چنگ میکشم

سهیل گفته بود این فرصه دردمو کم میکنه ولی چرا برعکس عمل میکنه از چشمام اشک سرازیر شد

نکنه بهم دروغ گفته باشه نکنه دوباره قراره درد بکشم

با فکرایه که کرده بودم بدنم شروع میکنه به لرزیدن

برای یک لحظه چشمامو میبندم تا کمی فکر کنم ولی همیکنه چشمامو میبندم به خواب عمیقی فرو میرم و هیچی متوجه نمیشم

.....

(سهیل)

نصف کار هایی که باید انجام میدادمو انجام دادم فقط باید موبایلمو خوب میکردم به پاساژ میرم و به طرف موبایل فروشی میرم کنار موبایل فروشی یه مغازه داشت که پر از لباس های دخترانه بود دلم خواست برای آوا یه دست لباس بخرم وارد مغازه میشم

به پیراهن بنفشی که چشمم بهش دوخته شده بود اشاره میکنم و میگم:

__خانم این پیراهنو تا چه سایزی دارین؟

+چند سالشه؟

__۴ سالشه

+همین اندازه

پیراهنو میخرمو از مغازه بیرون میام مطمئن بودم به دختر چشم شیطونم اون پیراهن خیلی میاد موبایلمو بر میدارمو باهاش تماس میگیرم ولی جواب نمیده چند بار پشت سرهم تماس میگیرم که جواب نمیده و با نگرانی به سمت خونه میرم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۹۳

چند بار پشت سرهم تماس میگیرم که جواب نمیده و با نگرانی به سمت خونه میرم

وارد ماشین میشم و با سرعت تمام راه میفتم چند دقیقه ای نمیشه که به خونه میرسم با عجله در خونه رو باز میکنم و دنبال آوا میگردم و صداش میزنم

__آوا کجایی خانم کوچولو هرچی زنگ زدم به موبایلت جواب ندادی

همه اتاقا رو گشتم ولی پیداش نکردم داشتم دیونه میشدم روی تخت دراز کشیدم که یکم آروم بگیرم که آوا رو افتاده روی
سرامیک با لب های خونی دیدم

با دیدنش بدنم شروع به لرزیدن کرده بود به سمتش میرم و سریع بغلش میکنم موهاشو از رو صورت بی جونش کنار میزنم
خون بالا آورده بود و بی حال بود آروم صورتشو نوازش میکنم و صداش میکنم

_آوا عزیزم

خانم چشم شیطانو چشماتو بازکن

آوا خانم

نمیخوای جواب بدی عزیزم؟

آوا!!!!!!

هرچی صداش میکردم جواب نمیداد سریع گوشمو رو قلبش گذاشتمو با شنیدن ضربان قلبش نفس راحتی کشیدم

لباسی تنش کردم و با اورژانس تماس گرفتم چند دقیقه ای گذشت که با شنیدن صدای آمبولانس آوا رو تو بغلم گرفتمو به طرف
ماشین بردم

رو تخت خوابوندنش و بهش سروم وصل کردن به صورت بی جونش چشم دوختم چقدر معصومیت تو خودش داشت چقدر
ساده بود چقدر بی ریاح بود کاش اون قرصو بهش نمیدادم کاش!....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۹۴

با ایستادن ماشین تعجیبی کردم و فهمیدم که به بیمارستان رسیدیم سریع از ماشین آوا رو با تخت پیاده کردن و به سمت داخل
بیمارستان بردن

خواستم وارد بیمارستان بشم که باخودم گفتم اگه بپرسن نسبتت با این دختر چیه باید چی بگم؟

مکثی کردم و فکر خوبی به ذهنم رسید

وارد بیمارستان شدم و به بخش پذیرش رفتم سلام کردم و گفتم:

سلام وقت بخیر خسته نباشید این دختری که تازه با آمبولانس آوردن تو کدوم بخش بردنش؟

+شما؟

شما میشه جواب سوال منو بدین

+خیر چه نسبتی باهاش دارین؟

میدونستم این سوالو ازم میپرسه برا همین از قبل دروغی آماده کرده بودم برای جواب دادن به این سوال نفسی میکشمو میگم:

من تو مغازه خودم بودم و مشغول کارم بودم که این دختر وارد مغازم میشه و میخواستن خرید کنن که نمیدونم چی میشه که فشارشون میفته و بی حال میشن منم با دیدن این صحنه سریع به اورژانس زنگ میزنم خب حالا میگین کدوم بخش هست؟

زنه نگاهی بهم میندازه و میگه:

+شماره ای که با ما تماس گرفتین رو لطفا بگین

شماره رو میگمو اون زن با وارد کردن شماره تو سیستم نگاهی بهم میکنه و با پز خندی میگه:

+بله کاملاً درست همدکارای ما بعد از تماس شما به آدرسی که شما دادین یعنی خونتون اومدن و این دختر خانم رو به اینجا آوردن فکر نکنم مغازه ای در کار باشه درسته؟

نمیدونستم باید چی بگم خوب مچمو گرفته بود تو فکر فرو میرم که چه چیزی بهش بگم که باور کنه دروغ نمیگم که با حرفی که ازش میشنوم چشمم گرد میشه

+شما همینجا میمونید تا پلیس بیاد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۹۵

+شما همینجا میمونید تا پلیس بیاد

با حرفی که میشنوم سریع به طرف در خروجی میرم باید فرار میکردم نباید دست پلیس میفتادم آگه پلیس دستگیرم میکرد امکان نداشت بیخیالم بشه حداقل چند سال باید زندان بودم با کارایی که کردم

خودمو سریع به خیابون میرسونم و تاکسی میگیرم تو این فکر بودم که کجا برم آگه خونه خودم میرفتم حتما دستگیرم میکردن چون اون خانم آدرسشو پیدا کرده بود از رو سیستم پس کجا باید میرفتم؟

آوا چی میشد؟

آگه اونو از من بگیرن چی؟

آگه پیدام کنن چی؟

کلافه شده بودم از پنجره ماشین به آدم های بیرون خیره میشم

هر کدومشون یجور مشکل داشتن

یکی بدبختو فقیر بود ولی به زندگی ساده خوب داشت

یکی پولدار بودو به زندگی بد

یکی دورش به خیلی آدم ریخته بودنو تنها بود

یکی تنها بود ولی هیچکی دورش نبود

آدما به نظرم عجیب هستن اونها هیچوقت قدر داشته های خودشونو نمیدونن اونایی که خارج کشور هستن دوست دارن ایران تو سرزمین خودشون باشن و اونایی که ایران هستن دوست دارن خارج باشن

اونایی که پولدارن حاضرن پول نداشته باشن ولی زندگی خوبی داشته باشن و اونایی که فقیرن دوست دارن زندگی خوبی نداشته باشن ولی پول داشته باشن

ما آدما هیچ وقت قدر چیز هایی که داشتیمو ندونستیم فقط وقتی چیز هایی که داشتیمو از دست میدیم ارزششو میفهمیم شاید آگه اونا هم آوا رو از من بگیرن من ارزششو بفهمم ولی نمیزارم این کارو انجام بدن تو فکر بودم که با صدای راننده تاکسی از فکر بیرون میام

+آقا کجا میخواین برین؟

داشتم فکر میکردم که فکر خوبی به ذهنم میرسه خونه آوا بهترین جا بود که دست پلیس بهم نرسه برای همین آدرسو به راننده تاکسی میگم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۹۶

خونه آوا بهترین جا بود که دست پلیس بهم نرسه برای همین آدرسو به راننده تاکسی میگم...

.....

(آوا)

چشمامو با بی حالی باز میکنم که با تعجب به اطرافم خیره میشم من کجا بودم؟

چرا رو تخت هستم؟

چرا سِرُم بهم وصله؟

گیج بودم

با چشمام دنبال سهیل میگشتم اما خبری ازش نبود با بیجونی شروع میکنم به صدا زدنش:

+سهیل

آقا سهیل

سهیللللل

با اومدن پرستار صدامو خفه میکنم که با دیدنم ابرو میندازه بالا و میگه:

_چه خبرته دختر بیمارستانو گذاشتی رو سرت

+ببخشید میشه یه سوال بپرسم؟

_بگو

+کی منو به اینجا آورد؟

_یه پسر

+الان کجاست؟

_نمیدونم

با حرفش بغضم میگیره و تو خودم جمع میشمو زانو هامو بغل میکنم باصدای بغض داری میگم: من چم شده؟

_مسموم شدی

+چرا؟

_قرصی که خوردی برای افراد بالای ۱۸ سال بوده و دوزش بالا بود برات چرا اونو خورد....

نذاشتم ادامه بده که گفتم ممنونم که گفتید و با این حرفم از اونجا رفت

فقط منتظر سهیل بودم که بیاد و دلیل این کارشو بدونم چرا اون از زجر کشیدن من از درد کشیدن من باید خوشش بیاد؟

مگه من چه کار بدی کردم که باید اینطور باهام رفتار کنه
تو فکر بودم که چشمام کم کم گرم میشه و به خواب عمیقی فرو میرم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمو کوچکم من ۹۷

.....

(سهیل)

با رسیدن به خونه آوا نفس راحتی میکشتم وارد خونه میشم و لباسامو در میارم با بالا تنه لخت رو تخت دراز میکشتم من آوا رو
هر طور شده به دست میارم و از اون بیمارستان در میارم پیش خودم میارمش من اینکارو میکنم!

داشتم با خودم حرف میزدم که صدای زنگ در به گوشم رسید تعجب کردم آوا که کسی رو نداره کی میتونه باشه؟

بلند شدم و لباسی به تن کردم و به سمت در رفتمو با باز کردن در و دیدن پسر روبروم که چشمای آبی و موهای طلایی ای
داشت ابرویی بالا انداختم اونم از دیدن من متعجب بود تا خواستم چیزی بگم گفت: شما؟

_ببخشید شما زنگ در خونه ی منو زدید از من میپرسید کی هستم؟

+مگه اینجا خونه ی آوا نیست؟

_چطور؟

+چند روزه میام اینجا کاری باهاشون دارم ولی انگار نیستند

باشنیدن حرفش عصبانی شدمو گفتم:

_شما؟

+آرش دوست آوا

با شنیدن اسمش صورتم از خشم قرمز شده بود همونی بود که آوا بهم گفته بود که بهش تجاوز کرده

دست جلو بردمو لباسشو چنگ زدمو صورتشو نزدیک صورتم کردم باعصبانیت تو چشماش خیره شدم که متعجب به کار های
من خیره شده بود با صدای بلندی گفتم:

_با آوای من چیکار داری هاااا؟؟؟؟

+چته چرا وحشی بازی در میاری؟

_اسم خودتو رو من نزار به چه جرعتی اسم آوا رو میاری هااا؟

+من..

خواست حرفی بزنه که مشت محکمی تو دهنش میزنم که لباش خونی میشه یه ابرشو میندازه بالا باحالت تمسخر میگه:

+فکر نکن کاری باهات ندارم بچرخ تا بچرخیم

و بعد درو محکم میبنده و میره یعنی آوا براش مهم بود؟

چرا باید براش مهم باشه با وجود من؟

منی که روز به روز پیشش بودمو تنهانش نمیزاشتم باخودم داشتم فکر میکردم که صدای زنگ تلفن به گوشم رسید...

.....

(آوا)

با در آوردن سروم دستم از خواب بیدار میشم بی حال بودم از جام پا میشم که سیاهی جلو چشممو میگیره سریع خودمو به دیوار تکیه میدم که رو زمین انداخته نشم حالم که بهتر میشه شروع میکنم راه رفتن اتاق به اتاق بیمارستانو دنبال سهیل میگشتم اما خبری ازش نبود با فکر اینکه برا همیشه تنهام گذاشته باشه بغضم میگیره

یعنی منو گذاشتو رفت؟

یعنی تنهام گذاشت؟

من دیگه چه کسی رو غیر سهیل دارم؟

داشتم باخودم فکر میکردم که پرستار متوجه من شد و با عجله به سمت اومد

_دختر جون چرا اینجا ایستادی؟

+ببخشید میتونم یه زنگی بزnm؟

_صبر کنم ببرمت پذیرش

+ممنونم

دستامو میگیره و منو به سمت پذیرش میبره تلفن رو دستم میده و میگه:

+بیا دختر جون فقط زودتر حرف بزنی که ببرمت رو تختت

باشه ای میگم

شماره موبایل سهیلو میگیرم ولی جواب نمیده شماره خونه ی سهیل رو میگیرم جواب نمیده

نگران میشم با فکر اینکه شاید خونه ی من باشه شماره تلفن خونه رو میگیرم که بعد از چند ثانیه جواب میده....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمه‌کوچکمن ۹۸

شماره تلفن خونه رو میگیرم که بعد از چند ثانیه جواب میده

_بله بفرمایید

باشنیدن صداش انگار دل بی قرارم آروم میشه با بغض صداش میکنم

+سهیل

_آوا تو هستی؟؟؟

+آره

_آوا دنبالم هستن

+کی دنبالت؟

_پلیس

+چییبی چرااااا پلییس

_بیخیال شو آوا زود تر از اونجا فرار کن بیا خونه خودت من اونجا هستم

+تا پولو ندم نمیزارن برم که

_آوا یکاریش کن من نمیتونم اون بیمارستان بیام زنیکه بهم شک کرد به پلیس زنگ زد تا پلیس بیاد منم فرار کردم برا همین تنهات گذاشتم تو هم یکاری کن از اونجا بیا بیرون

با صدای پرستار تماسو قط میکنم

دستامو میگیره و منو به سمت اتاقی که توش بستری بودم میبره و خودش درو میبندد و میره من باید از اینجا میرفتم یا همین الان یا همین امشب

با داروهای خواب آوری که بهم میدادن زود خوابم میگرفت چشمم داشت کم کم گرم میشد که نفهمیدم چی شد که به خواب شیرینی فرو رفتم

چند ساعتی گذشت که با صدای پرستار از خواب بیدار شدم

_دختر جون بلند شو شامتو بخور بعد بخواب

چشممو به آرومی باز میکنم با دیدن بشقاب پر از غذا چشمم برقی میزنه خیلی گرسنه بودم سریع شروع به خوردن غذا کردم پرستار با دیدنم خنده ای کردو گفت:

_مثل اینکه خیلی گرسنت بودا!

بهش جوابی ندادمو تو یک دقیقه کل غذارو خوردم

از پنجره به بیرون نگاهی انداختم هوا تاریک شده بود کی به این زودی شب شده بود باید همین امشب از اینجا میرفتم ساعت ۸ شب بود

با همون لباس های بیمارستان از جام پا میشم بدنم از ترس میلرزید با سرعت تمام به پذیرش پا تند میکنم نگاهی به اطرافم میکنم یه نگهبانی جلوی در خروجی بود چیجوری میتونستم از اونجا رد بشم؟

وای سهیل خدا بگم چی کارت کنه

از بیمارستان سریع بیرون میرمو وارد حیاط میشم نگهبان داشت با افرادی که میخواستن وارد بیمارستان بشم سرو کله میزد و حواسش اصلا به من نبود

سریع از بین آدما رد میشم و خودمو به جاده میرسونم و ماشینم میگیرم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۹۹

سریع از بین آدما رد میشم و خودمو به جاده میرسونم

و ماشینم میگیرم همین که وارد تاکسی میشم نفس راحتی میکشم آدرسو به راننده میگم

که راننده تاکسی از آینه به لباسم خیره میشه و میپرسه:

_از بیمارستان فرار کردی دختر؟

+آقا شما سرتون تو لاک خودتون باشه

_دختر به این کوچیکی چه زبونی داره ماشالا

خنده ای میکنمو از پنجره ماشین به بیرون خیره میشم

و به آیندم فکر میکنم یعنی آینده من قراره چی بشه

یعنی سهیل منو قبول میکنه؟

بهم اجازه میده که تا آخر پیشش باشم؟

هر روز یه جور حسی به سهیل داشتم

یه روز دلم میخواست تا همیشه پیشش باشم

یه روز دلم میخواست حتی چشمم بهش نخوره

این حس هایی که نسبت بهش داشتم همه مربوط به رفتار های سهیل با من بود

با هر رفتار خوبش من بیشتر عاشقش میشدم

و با هر رفتار بدش بیشتر ازش بدم میومدم

اصلا اون رفتار خوبی با من کرد که من عاشقش باشم؟

نه!

هیچ کاری برام نکرد

فقط تنها کاری که کرد دله منه دیونه رو برد

با صدای راننده تاکسی از فکر بیرون میام

_دختر جان رسیدیم

تشکر میکنم و از ماشین پیاده میشم

زنگ درو میزنم که در باز میشه و با آرش روبه رو میشم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم من ۱۰۰

زنگ درو میزنم که در باز میشه و با آرش مواجه میشم

با دیدنش بدنم شروع میکنه به لرزیدن دستامو چنگی میزنه و منو میندازه تو حیاط که سرم به زمین میخوره و تو خودم جمع میشم
با عصبانیت به سمت میاد و با داد میگه:

_بمبه آوا خانم چرا لباس بیمارستان تننت هست کوچولو؟

+به تو هیچ ربطی نداره سهیل کووووو

_سهیلتو میخوای کوچولو؟

+آررررره

باشنیدن حرفم دستامو میگیره و از زمین بلندم میکنه و وارد خونه میشیم با وارد شدنم به خونه و دیدن سهیل بی حال انگار روح
از بدنم جدا میشه میخوام سمت سهیل برم که مچ دستمو محکم میگیره و به من این اجازه رو نمیده هرچی تلاش میکردم بی
فایده بود با چشم های اشکی بهش زل میزنم و با بغض میگم:

+ببزار برم پیشش...

+چچ.. چیلییی؟؟؟

اون جوابتو نمیده کوچولو بهش گفته بودم بچرخ تا بچرخیم الانم داره جواب گوه خورشو پس میده



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak ❖❖❖ **Bardeh kochak** ❖❖❖:

#بردمکوچکمن ۱۰۱

کاش چشماتشو باز میکردو نجاتم میداد

آرش به سمت میاد چنگی به بدنم میزنه میخواست منو از بغل سهیل جدا کنه که یهو سهیل دستای آرشو گرفتو محکم فشار داد با صحنه ای که دیدم چشمم گرد شده بود سهیل من چشماتشو باز کرد سهیل من بهوش اومد خودمو بیشتر تو بغلش فرو کردم که دست آرش بهم نخوره چشممو بستمو خودمو توی یه بغل گرمش رها کردم دستاشو دور بدنم حلقه کرده بودو روی بدنمو با دستاش پوشید که آرش بدنمو نبینه همینجور که بغلش بودم از جاش بلند شدو سمت آرش رفت لگدی توی شکمش زد که آرش از درد به خودش پیچید چند بار پشت سر هم لگد زد که آرش دیگه بیحال شده بود سهیل با صدای پر از خشم رو به آرش گفت:

_همین الان گورتو از اینجا گم میکنی

آرش با شنیدن حرفش بیحال از جاش بلند شدو با ترس از خونه بیرون رفت با رفتن آرش نفس راحتی کشیدمو خودمو بیشتر تو بغل سهیل فرو کردم دستاشو نوازش وار روی موهام کشیدو کنار گوشم زمزمه کرد:

نترس دختر چشم شیطونم همه چی تموم شد نمیخوای از بغلم بیای بیرون؟

با حرفش خودمو ازش جدا میکنمو به صورتش خیره میشم

+سهیل

_جان

+دوست...

_دوست چی ادامش؟

+دوست دارم سهیل

با حرفی که میزنم لباس روی لیم قرار میگیره بدنمو نوازش میکنه منو به سمت حموم میبره و وان رو پر آب میکنه منو خودشو کامل میشوره و بعد لباسی تنم میکنه داشتم جلو آینه موهامو شونه میکردم و سهیل رو تخت دراز کشیده بود

_راستی آوا یادم رفت بهت بگم....

با شنیدن سکوتش رومو به سمتش بر میگردونم که با چیزی که میبندم خندم میگیره سهیل من خوابش برد حتما خیلی خسته بود سمتش میرم و پتویی سرش میزارم و بوسه ای روی پیشونیش میزنم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۰۲

سمتش میرم و پتویی سرش میزارم و بوسه ای روی پیشونیش میزنم سمت آشپز خونه میرم سهیل ماکارونی دوست داشت میخواستم براش درست کنم

چند دقیقه ای میگذره که غذا آماده میشه میز شام رو آماده میکنم سمت اتاق میرم و رو تخت پیش سهیل دراز میکشم با دستام صورتشو نوازش میکنم و آروم صداش میزنم

+سهیل

+سهیل

+بلند شو شام آمادست

پلک هاش تکون آرومی میخوره و چشمای سبزش نمایان میشه باهم میریم سر میز غذا که با دیدن غذا چشماش برقی میزنه

_اوووم به آوا خانم چه کرده

+نوش جوننت سهیل میدونستم دوست داری درست کردم

سریع شرو میکنه به خوردن که سر یه دقیقه بشقابش کامل خالی میشه خنده ای میکنم و روبهش میگم:

+آقای شکمو زیاد غذا بخوری چاق میشی اون وقت میزارم مربیما!

_مگه من میزارم بری؟

با حرفی که زده بود لبخندی روی لبم میشینه چقدر باهام خوب شده بود

_زود تر بخور میخوام بمرمت بیرون

چشمی میگم و غدامو کامل میخورم سریع آماده میشم و به بیرون میریم سهیل روبه روی پاساژ ماشینو پارک میکنه باهم وارد مغازه لباس فروشی میشم و برای منو خودش لباس میخره از مغازه بیرون میایم که سهیل دستمو میگیره و منو به سمت مغازه طلا فروشی میبره

_آوا بین این گوشواره ها یکی رو انتخاب کن

با شنیدن حرفش چشمم گرد میشه یعنی میخواست برام طلا بخره؟؟؟؟

نگاهی به گوشواره میکنم و یکی رو انتخاب میکنم همونجا گوشواره رو وارد گوشم میکنم و بعد از خوردن بستنی و کلی خوشگذرونی دیگه به سمت خونه میریم که همینکه وارد خونه میشیم سهیل شروع میکنه به در آوردن لباسم.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۰۳

همینکه وارد خونه میشیم سهیل شروع میکنه به در آوردن لباسم

+داری چیکار میکنی سهیل؟؟

__هیس حرف نباشه خودتو به من بسپارو چشمتو ببند آوام قول میدم یه شب خوب برات بسازم پس بهم اعتماد کن و بزار راحت کارمو انجام بدم

با اینکه ترسیده بودم ولی جز چشم چیزی از دهنم در نیومد و اون شروع کرد به در آوردن لباسم وقتی کامل لختم کرد بغلم کردو روی تخت کنارم دراز کشید دستاشو نوازش وار روی موهام کشیدو لباسو قفل لبام کرد همنجور که لبام قفل لبش بود دستاشو حرکت دادو هی پایین تر میرفت که همین که دستای گرمش به شرمگاهم بر خورد کرد پاهامو سریع جفت کردم

صورتشو ازم فاصله داد و با خماری تو گوشم زمزمه کرد:

__پاهاتو باز کن خانوم کوچولو بزار بهترین حس دنیا رو امشب کنارم تجربه کنی

پاهامو با ترس از هم باز کردم که دستای گرمش روی شرمگاهم نشستو با یه دستش بهشتمو و با یه دست دیگه سینه هامو میمالید که آهی از ته دلم کشیدم بدنم داغ شده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود تو حال خودم بودم که سهیل دستاشو از رو بدنم برداشت و رفت پایین تخت نشستو زانو زد با چشای گرد داشتیم نگاهش میکردم که دوباره گفت:

__مگه نگفتم پاهای باز؟

پوفی کشیدمو دوباره پاهامو از هم باز کردم که نگاهی به شرمگاهم انداخت و زبونشو روش کشید که بدنم سست شد بی اراده دستامو تو موهایش فرو کردم و سرشو بیشتر به بهشتم فشار دادم از ته دل آه میکشیدم یه حسی داشتم که نمیتونستم تو صیقلش کنم انگار تو آسمونا بودم داشتم حال میکردم که سهیل صورتشو ازم کنار کشیدو گفت:

__آوا تا ده بشمار

+برا چیبیبیی به کارت ادامعهه بده سهیللل

__هییس میگم بشمار بگو چشم

با بی حالی تا ده شمردم که تموم حس های لذت بخشی که به سراغم اومده بود ازبین رفت

سهیل کمرمو گرفتو آرام به پشت خوابوند منو دستاش روی باسنم نشست و ضربه ی آرومی روش زد سمت کیفش رفت و چیزی برداشت که داشت دستاشو باهانش چرب میکرد به سمتم اومد و س.وراخمو کامل چرب کرد و با آرومی دوتا انگشتشو واردم کرد که برای چند ثانیه نفسم بند اومد

__هیس آوا چیزی نیست دختر چشم شیطانم

و بعد از حرفش شرو کرد آرام تکون دادن انگشتاش بعد چند دقیقه مردونگیشو واردم کرد که جیغی کشیدم دستاش دور کمرم حلقه شد و بدنمو نوازش میکرد سعی میکرد با این کارا حواسمو پرت کنه آرام شروع کرد به تلمبه زدن و به مرور زمان تند ترش میکرد که بدنم لرزید و مایع سفیدی ازم بیرون ریخت سهیل با دیدن حالت ازم بیرون کشید

با خجالت سرمو پایین انداختم داشتم از خجالت آب میشدم با صدای لرزنده و شرمنده ای گفتم:

+آقا ببخشید نمیخواستم کثیف کاری کنم...

با شنیدن حرفم به سمتم اومد و منو به آغوش گرفت روی لبام بوسه ای زد و بدنم نوازش کرد و با مهربونی گفت:

__ اشکالی نداره دختر چشم شیطانم حالا چشاتو آرام ببندو بخواب

+حموم؟..

__هیس بخواب فردا کلی کار داریم

و من اون شب شیرین تو بغل سهیل به خواب عمیقی فرو رفتم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۰۴

با حس نوازش روی گونم چشامو به آرومی باز کردم که سهیلو روبروم مبینم با دیدن چشمای بازم محکم بغلم میکنه

__سلام خانوم چشم شیطان

+سلام سهیل صبحت بخیر

__بلندشو برو صبحانتو بخور امروز یه خیلی کار داریم

از جام پا میشم و با دیدن میز کامل صبحانه لبخندی روی لبم میشینه

سریع شروع میکنم به خوردن و بعد از خوردن خونه رو تمیز میکنم و به سمت اتاقم میرم موهامو اتو میکشم ناخونامو لاک میزنم لباسی میپوشم و آرایش لایتنی میکنم بعد از تموم شدن کارام سریع به سمت سهیل میرم

+خب من آماده هستم کجا باید بریم؟

__به به چه خوشگل شدی خانوم کوچولو چقدر لباست بهت میاد

+بله دیگه سلیقه ی آقا سهیل هست حالا نمیگی میخوایم کجا بریم؟

__بزار من لباسمو بپوشم تو ماشین بهت میگم

باشه ای میگم و سهیل از جاش بلند میشه و سریع آماده میشه وارد ماشین میشیم و حرکت میکنیم
سهیل نگاهی بهم میندازه و میگه:

__فردا عید هست و ما میخوایم امروز تا فردا کنار هم باشیم و تا صبح بیدار باشیم خواستم تو هم باشی

+با کیا تا صبح بیدار باشی؟

__با دوستانم

+دوستان کی هستند؟

__حالا رسیدیم باهاشون آشنا میشی

خسته بودم چشمامو میبندمو به خواب فرو میرم نمیدونم چند ساعت میگذره که با نوازش صورتم با دستای سهیل بیدار میشم

__پیاده شو خانوم کوچولو رسیدیم

چشمی میگم و از ماشین پیاده میشم با دیدن خونه ی ویلایی و حیاط بزرگ و زیباش دهنم باز میمونه سهیل خنده ای میکنه و باهم وارد خونه میشیم چند تا پسر و چند تا دختر بودن که از بین دخترها مینا به چشمم میخوره

پوفی میکشم هر جا میرفتم اونم اونجا بود.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردهکوکچمن۱۰۵

وارد خونه ميشيم چندا پسر و چند تا دختر بودن كه از بين دخترا مينا به چشمم ميخوره پوفى ميكشم هر جا ميرفتم اونجا بود
سرمو پايين انداختم نميخواستم باهاش روبرو بشم ولى اون با ديدنم به سمت اومد با لبخندى گفت:

__سلام عزيزم خوبى؟

+ممنونم

وبعد از اين حرفم از پيشش دور شدم و پيش سهيل رفتم دوست نداشتم با مينا هيچ حرفى بزنم فعلا از دستش ناراحت بودم چون
معلوم نبود اون روز پشت تلفن چى به سهيل گفت كه باعث تنبيهم شد

سهيل دستامو ميگيره و باهم روى مبل دونفره اى ميشينيم با اشاره به من ميگه:

__بچه ها اين آوا دختر چشم شيطون من هست

باشنيدن حرفش لبخندى روى لبم نشست و از خجالت سرخ شدم كه سهيل با ديدن گونه هاى قرمز خنده ي ريزى كرد

يكي از دوستاش با خنده گفت:پس اين همون آوايى بود كه درموردش ميگفتى؟

__آره همونه

يكي از دوستاى ديگش گفت: هي سهيل اين دختر چشم شيطون تو با گارى اوردى كه بالا پايين بشه يا با ماشين اوردى كه صاف
بشينه

همه يهو زدن زير خنده منظور شو متوجه نشده بودم كه سهيل در جواب به اون پسره گفت:

__مهم نيست با چى اوردمش مهم اينه كه الان بادمجونى كه ميخوام بنيازم وسط كى ميخواد بگيرتش

به حرفش داشتم فكر ميكردم خواستم كم نيارمو منم حرفى زده باشم كه در عمق سكوت با صدائى بلندى گفتم:

+بنياز وسط من ميگيرم

با حرفى كه ميزنم همه ي چشم ها به من خيره ميشه و همه باهم ميزنن زير خنده سهيل با حالت بدى بهم خيره ميشه از اون
نگاهش فهميده بودم كه چيز خوبى انتظارمو نميكشه آخه مگه من چه چيز بدى گفتم گناه هم چى بود....



نويسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمكوچكمن ۱۰۶

از اون نگاهش فهميده بودم كه چيز خوبى انتظارمو نميكشه آخه مگه من چه چيز بدى گفتم گناه هم چى بود

تو فکر بودم که سهیل دستامو چنگ محکمی میزنه و منو به سمت بالا به یکی از اتاق ها میبره و در اتاقو قفل میکنه رو تخت پرتم میکنه و خودش پیشم دراز میکشه منو بغل میکنه و بدنمو با ناخون های بلندش چنگ میکشه که از درد اشک هام صورتمو خیس میکنه با اینکه میدونستم داره چنگم میزنه خودمو بیشتر تو بغلش فرو میکنم که از دست اون ناخون های بلندش در امان باشم با دیدن این حالت یک دونه از ناخون هاشو کاملاً تو تنم فرو میکنه که تو خودم جمع میشم و بی جون لب میزنم:

+سهیل رفتیم خونه هرچقدر خواستی تنبیهم کن الان آبروم جلو همشون میره

_تو آبروتو با حرفت بردی دیگه آبرویی مونده مگه؟

+سهیل مگه من چه چیز بدی گفتم

_آوا خفههههههه شووووو

صداش به حدی بلند بود که هیچ حرفی نزدم و بی صدا اشک ریختم لباسمو از تنم در آورد و کامل لختم کرد دستاشو بین پام برد و شرمگاهمو چنگی زد که دستامو تو دستش قفل کردم چنگی زدم به کارش ادامه داد تا نفسام تند تر شد نگاهی بهم انداخت و گفت:

_برگرد

+آقا...

_گفتم برگرد و خودتو شل کن

با حرفش کاری که گفتو انجام دادم همینکه برگشتم با دستاش ضربه ی محکمی به باسنم زد دوتا انگشتشو وارد دهنم کرد بی جون شروع کردم به میکیدن که بعد از چند ثانیه انگشتشو از دهنم بیرون کشید و وارد سوراخم کرد که از درد جیغی کشیدم حال خوبی نداشتم فقط به این فکر میکردم که حرفم کجاش بد بود که داره اینقدر اذیتم میکنه بعد از چند دقیقه انگشت کردنم سوراخمو چرب کرد و پلاگی رو وارد کرد که حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکم ۱۰۷

پلاگی رو وارد کرد که حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم نگاهی بهم انداخت و درو محکم بست و از اتاق خارج شد

بی جون روی تخت داشتم جون میدادم آگه یکی میومد تو اتاق منو با بدن لخت میدید؟

سریع با این فکر از جام پا شدم و به سختی لباسمو تنم کردم و رو تخت دراز کشیدم اینقدر درد داشتم که نمیتونستم آروم بگیرم چند دقیقه ای گذشت که در به صدا در اومد اول فکر کردم سهیل هست ولی با دیدن چهره مینا ترسیدم

مینا وارد اتاق شد و نگاهی بهم انداخت هرکی منو میدید کاملاً متوجه میشد که دارم جون میدم مینا قدمی برداشت و به سمت اومد و پیشم رو تخت دراز کشید با صدای آرومی گفت:

_آوا خوبی؟

حتی اینقدر درد داشتم که نمیتونستم به درستی حرف بزنم با صدای لرزون و بی جونی گفتم:

+آر..ه خوبم

_پس چرا هی داری اشک میریزی؟

+مهم نیست

با این حرفم به سمت اومد و منو به آغوش گرفت دستاشو تو موهام فرو کرد و شروع کرد به نوازش کردنم با صدای آروم همینجور که داشت نوازشم میکرد گفت:

_چشماتو ببند و به هیچی فکر نکن

بخواب آوا

بخواب دختر خاله کوچولو

بخواب....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمه کوچکم ۱۰۸

با نوازش های مینا و بودنم تو بغل گرمش به چند ثانیه نرسید که به خواب عمیقی فرو رفتم

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای سهیل از خواب بیدار شدم

_آوا

+جان

_بهتری؟

با این سوالش تازه همه چی یادم میاد و دوباره شروع میکنم به اشک ریختن با خجالت میگم:

+سهیل تا کی باید تو سورخم... باشه....

_تا ساعت ۷ صبح که سال تحویل میشه

+تاحالا پیش اونا بودی؟

_آره مینا پیشت بود خیالم راحت بود

+الان ساعت چنده؟

_ساعت ۶ هست یه ساعته دیگه صبر کنی پلاگو ازت خارج میکنم باشه دختر خوب؟

جوابی بهش ندادم و خودمو تو بغلش میندازم و شروع میکنم به گریه کردن خسته بودم از اینهمه درد کشیدن سرمو رو سینه سهیل میزارم و به صدای ضربان قلبش گوش میدم چه ملودی آرامش بخشی بود اینقدر به این ملودی زیبا گوش میدم که بالاخره ساعت ۷ میشه و سهیل دستاشو دورم حلقه میکنه و به دمر و درازم میکنه

بادستاش بدنمو نوازش میکنه و به آرومی میگه:

_شل کن آوام

بدنم از ترس میلرزید ولی سعی کردم توجه ای به این لرزش نکنم و خودمو شل کنم چشمامو بستم و ترسیده منتظر بودم زود تر ازم خارج کنه

همینطور که منتظر بودم سهیل سوالی ازم میپرسه:

_خانوم چشم شیطان دوست داری ناهار چی بخوریم؟

+من دوست دارم هات دا..... آخخ

تا خواستم جوابشو بدم پلاگو ازم بیرون کشید کمرم داشت از جاش کنده میشد شروع کردم به زار زدن که سهیل منو به آغوش گرفت و شروع کرد به حرف زدن:

_هیس آوا گریه نکن دخترک چشم شیطانم

آروم باش و تا میتونی قدر این بغلی که الان توشی رو بدون شاید دیگه نتونی حسش کنی...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۱۰۹

با شنیدن حرفش چشمام گرد شد با صدای ترسیده ای گفتم:

+یعنی.. یعنی چی که دیگه نمیتونم حسش کنم؟؟

_یعنی اینکه شاید دیگه جات تو بغل من نباشه میدونی که اگه ولت کنم تنها میشی؟

+سهیل منظورت از این حرفا چیه من متوجه نمیشم..

یکم صبر کنی متوجه میشی حالا هم خودتو درست کن بیا پایین صبحانه بخوریم

با چشمی که میگم از اتاق بیرون میره با حرفایی که زده بود گیج شده بودم نمیدونستم منظورش چیه

یعنی میخواد تنهام بزاره؟

اگه تنهام بزاره..

من هیچکیو ندارم

شاید اصلا اشتباه فکر کردم بهتره درباش اصلا فکری نکنم

با این حرفم خودمو قانع کردم و شروع کردم به پوشیدن لباسم به خودمناگهی انداختم حال خوبی نداشتم نمیتونستم به خوبی راه برم و جلوی دوستای سهیل حتما ضایع میشدم

از اتاق بیرون رفتم و وارد سالن شدم همه دور میز جمع شده بودن و مشغول صبحانه خوردن شدن یکی از دوستای سهیل با دیدن من گفت: سلام آوا خانوم چرا دیشب بیدار نموندی مثلا قرار بود تا سال تحویل بیدار باشیما از الان معلوم شد خیلی تنبلی

جوابی بهش ندادم و پیش سهیل نشستم ولی تو دل خودم داشتم میگفتم کاش میدیدی تنبل بودم یا داشتم درد میکشیدم

با لقمه ای که سهیل برام میگیره و تو دهنم میزاره از فکر بیرون میام میل به خوردن هیچی نداشتم دلم میخواست فقط بخوابم تا کمی آرام بشم

صبحانه رو با بی میلی خوردم قرار بود همه باهم بریم جنگل منم لباسی به تن کردم و وارد ماشین سهیل شدم و چند دقیقه ای گذشت که به جنگل رسیدیم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۱۰

چند دقیقه ای گذشت که به جنگل رسیدیم همه از ماشین پیاده شدن و روی سبزه ها نشستند و شروع کردن به حرف زدن و تخمه شکستن و بقیه هم داشتن وسطی بازی میکردن که مینا ناگهی بهم انداخت و گفت:

هی آوا بیا وسطی

+نه مینا حال ندارم

بیا بابا خودتو لوس نکن

+لوس نمیکنم

اگه واقعا لوس نمیکنی پس بیا بازی

با اینکه حال خوب نبود و راه رفتن جونمو میگرفت ولی باشه ای گفتمو بازی رو شروع کردیم

منو وسط گذاشتن و باید جا خالی میدادم تا توپ هایی که به سمتم پرتاپ میکردن بهم نخوره اگه توپی که پرتاپ میکردن بهم برخورد میکرد بازی رو میباختم

مینا توپو تو دستاش گرفت دقیق نگاهی بهم انداخت و محکم به سمتم پرتاپ کرد اینقدر بی جون بودم که نتونستم جا خالی بدم و توپ محکم به بدنم برخورد کرد که از درد روی چمن افتادم

مینا با دیدنم سریع به سمتم اومد و بغلم کرد و شروع کرد به حرف زدن:

_آوا خوبی ببخشید از قصد نبود، دختر تو که خوب بازی میکردی چرا امروز اینطوری شدی؟

+مهم نیست فقط کمک کن بلندشم

دستامو گرفت و بلندم کرد به حدی کمرم درد میکرد که از چشمام خون میومد اگه کسی تو این حالت منو میدید میفهمید تقصیر سهیل هست برا همین سعی کردم جایی خودمو پنهان کنم تا کسی چشماش بهم نخوره و بتوتم به درد خودم بمیرم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**:

#بردمکوچکمن ۱۱۱

.....

(سهیل)

هوا کم کم داشت تاریک میشد و بچه ها هرکدوم تو ماشین خودشون رفتن تا بخوابن

به اطرافم نگاهی انداختم خبری از آوا نبود اون که پیش مینا بود حتما مینا میدونه کجاست

به سمت ماشینی رفتم که مینا توش بود با دستام روی شیشه ماشین زدم که مینا چشماشو باز کرد و شیشه رو پایین داد نگاهی بهم کردو گفت:مگه نمیبینی خوابم چیه؟ چیکار داری؟

_آوا رو ندیدی؟

+نه مگه پیشه تو نیست؟

_نه پیش منم نیست من فکر کردم پیشه تو باشه

+نه پیش من نیست حالا برو بزار خوابم

از ماشین فاصله میگیرم یعنی کجا رفته مگه میشه فرار کرده باشه؟
اونکه حالش خوب نبود به سختی راه میرفت چیجوری میتونه فرار کرده باشه؟
وای خدای من آوا اگه دستم بهت برسه زندت نمیزارم



#برده کوچک من ۱۱۲

[illegible]



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۱۳

کامل که لختش کردم بغلش کردم و شروع کردم به چنگ زدن بدن سفیدش میخواستم امشب بدترین شبو براش بسازم میخواستم این شب برای همیشه تو ذهنش بمونه

همینطور که بدنشو چنگ میزد لبامو رو لبش گذاشتمو محکم گاز گرفتم قصد پاره کردن لبشو داشتم و همین کارو کردم پوست لبش پاره شد و خون ازش جریان پیدا کرد

چقدر اون صحنه زیبا بود وقتی خون قرمز روی پوست سفیدش جریان پیدا میکرد اون با خونی بودن خیلی زیبا تر میشد پس امشب همه جاشو خونی میکنم تا بتونم از دیدنش لذت ببرم تا بتونم بهش بفهمونم من فقط براش به اربابم و اونم یه برده کوچیک و بی ارزش

همین امشب بهش درس های زیادی میدم همین امشب

کل بدنشو شروع کردم به چنگ زدن و گاز گرفتن لبامو تو گردنش فرو کردم و گردنشو به حدی محکم گاز گرفتم که حتی

از اون چشمای ترسیدش هم خون میومد

اون فقط ساکت بود و میلرزید و ازش خون میومد و ترسیده بود از این ترکیبی که براش ساخته بودم خوشم میومد لبامو پایین تر اوردم و یکی از سینه های سفیدشو تو دستم گرفتم و چنگ محکمی زدم که جای انگشتام روی سینه هاش موند انگشتامو حرکت دادم و نوک صورتی سینهشو بین انگشتام قرار دادم و محکم فشار دادم دستامو پایین تر اوردم و دوتا انگشتمو بدون چرب کردن س.وراخ تنگش واردش کردم که بلند جیغ کشید و با بغض گفت:

+آقا امروز صبح از همینجا خیلی درد کشیدیم میشه امشب بهم زمان بدید تا زخمش بره

_اوکی من منتظر نمیومم از یه طرف دیگه حالتو جا میارم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۱۴

_اوکی من منتظر نمیومم از یه طرف دیگه حالتو جا میارم

روشو به سمت خودم کردم و رو صندلی پشتتیه ماشین کاملاً درازش کردم پاهاشو از هم باز کردم و دستامو به شرمگاهش
رسوندم اولین بار بود که میخواستم از جلو واردش کنم دختر چشم شیطان من قرار بود زن بشه

شروع کردم به مالیدن شرمگاهش دخترم ترسیده بود به حدی ترسیده بود که نمیتونست حرف بزنه و زبونش بند اومده بود

ازش فاصله گرفتم و دهنشو باز کردم مردونگیمو وارد دهنش کردم اشک میریخت و بی صدا کاری که میخواستمو انجام میداد
بعد از چند دقیقه از دهنش بیرون کشیدم و پاهاشو از هم باز کردم و خودمو باهاش تنظیم کردم و واردش کردم از درد تو خودش
پیچید و اسمو بلند صدا زد

+سهیلل

_هیس آوا خفه شووو

محکم توش تلمبه میزدم و هر ثانیه تند تر بعد از چند دقیقه ازش بیرون کشیدم که از بین پاش خون جریان پیدا کرد تو خودش از
درد جمع شده بود

به سمتش رفتم و به آغوش گرفتمش تو گوشش زمزمه کردم:

_زن شدننت مبارک آوا

+ممن...

_تو چی آوا؟

+ممن زن شدم؟

_آره

+یعنی بکارتمو....

_هیس آره آوا

+یعنی الان زن تو شدم؟

_نه

+پس زن کی شدم؟

از سادگیش خندم گرفت لبامو به گوشش نزریک کردم عمیق میکیدمو گفتم:

_دوست داری زن کی باشی؟

+امم تو...

_اگه من نخوام چی؟....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

##بردمکوچکمن ۱۱۵

__اگه من نخوام چی؟

با این حرفم اشکی ریختو با ترس گفتم:

+یعنی دوسم نداری؟

__نه!

+پس.. پس چرا تاحالا منو پیش خودت داشتی توکه گفتمی دوسم داری

__من خوشم میاد با احساسات دخترایی مثل تو بازی کنم

+یعنی من دیگه مال تو نیستم؟

__اولشم نبودى تو فقط یه برده کوچیک برام بودى من هیچ علاقه اى بهت نداشتم فقط برای نیازم خواستم

تو خودش جمع شد و با بغض شروع کرد به حرف زدن:

+اگه تو منو دوست نداشتی من دوست داشتم

اگه تو عاشق من نبودى من بودم

خدا میدونه برای هر بار که اشکاتو میدیدم چقدر گریه میکردم

خدا میدونه چقدر سعی کردم جای خالیه النارو برات پر کنم

چقدر سعی کردم چیزى نگو فقط چشم بگم

چقدر سعی کردم هرکار که تو میخوایو انجام بدم

چقدر سعی کردم...

آوا حالش خوب نبود اینقدر بغض داشت که دیگه نمیتونست حرف بزنه داشت از حال میرفت ولی دیگه برام مهم نبود اون الان دیگه پرده نداشت و هرکی میدیدش اسمشو یه دختره پاک نمیزاشت یه دختر ۱۴ساله که پرده نداره اسمش پاک نیست اسمش هرچی هست غیر پاک

به سمتش رفتم و در ماشینو باز کردم از ماشین پرتمش کردم پایین و گفتم:

__خداحافظ برا همیشه

+میخوای بری؟

__آره

+میخوای تنهام بزاری؟

__آره

+برای همیشه؟

آر آر آر آر آر

با حرفی که زدم بی حال روی زمین سرد افتاد با بی جونی گفت:

+میشه برای آخرین بار بغلم کنی بعد بری...

به سمتش رفتم و در ماشینو بستم رو چمن سرد پرتش کرده بودم و اون با چشمای اشکیش انتظارمو میکشید که به آغوش بگیرمش محکم بغلش کردم به خودم فشردمش سرشو گذاشت رو سینم و به ضربان قلبم داشت گوش میداد با صدای بغض داری گفت:

+همیشه این قلب هست که عاشق همیشه مواظبش باش که عاشق آدمی نشه که تنهات بزاره

بعد از حرفش از بغلم خارج شد و از جاش بلند شدو گفت: خدا حافظ سهيلم....



Darya# نویسنده:

@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۱۱۶

• • • • •

(آوا)

بہا ہاش خدا حافظی کر دم

و یه گوشه از جنگل رفتم و منتظر موندم تا صبح بشه

سهيلم رفته بود

برای همیشه رفته بود

اون تنهام گذاشت

ولی بهم قول داده بود

گفته بود قول میدم تنهات نزارم

یعنی همه ی اون قول هایی که داده بود همه دروغ بود؟

ہمیشہ الکی بود؟

خاطراتی که با سهیل داشتم یسره توی مغزم عقب جلو میشد

و من فقط با صدای بلند از اینهمه بی رحمی گریه میکردم

چقدر یه آدم میتونه بی رحم باشه

که تورو عاشق خودش کنه

باهات خوب رفتار کنه

و بعد که فهمید تو عاشقت شدی

ولت کنه

تنهات بزاره

با اینکه از دستش ناراحت بودم

با اینکه قلبم بدجور شکسته بود

بازم رفتارشو به دل نگرفتمو بخشیدمش

من نمیتونستم نبخشم

چون یه آدم ساده بودم

چون یه آدم عاشق بودم

یعنی دیگه قرار نیست سهیلمو ببینم؟

زیر دلم به شدت درد میکرد من زن شده بودم و اون منو تو اوج حقارت تنها گذاشت تو خودم جمع شدم اینقدر هوا سرد بود که کل بدنم یخ زده بود تو همون حال به خواب رفتم و دیگه

متوجه هیچ چیزی نشدم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده‌کوچکمن۱۱۷

با نوازش دستی روی صورتم چشمامو به آرومی باز کردم مینا بود که داشت صورتمو نوازش میکرد با دیدن چشم های بازم گفت:

__سلام عزیزم صبحت بخیر خوبی

+سلام ممنونم من تو ماشین تو چیکار میکنم؟

__من باید ازت بپرسم که تا صبح تو جنگل چیکار میکردی؟

+مهم نیست

__خیلی هم مهمه نمیخوای بگی چرا تا صبح روی چمن سرد بودی؟

نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمه‌کوچکمن ۱۱۸

+مینا من نمیفهمم چه کار بدی کردم چه اشتباهی کردم چه چیز بدی گفتم که سهیل منو تنها گذاشته

مینا باشنیدن حرفام بغض کرد دستاشو رو صورتم گذاشت و اشکامو پاک کردو گفت:

_عزیزم گریه نکن خوب میفهمم چی میگی

+از کجا میفهمی؟

_آرش هم از این رفتار ها باهام زیاد داره

+چه رفتار هایی؟

_میدونی من زیاد اهل حرف زدن یا دردو دل نیستم

و دلم نمیخواد زیاد از زندگی خودم بگم

ولی حالا که فکر میکنی سهیل فقط این رفتار هارو داره باید بگم فقط سهیل نیست

بیشتر پسر ها مثل هم هستن

از بازی کردن با احساس دخترا خیلی خوششون میاد

میدونی آوا برای اونا مهم نیست که چند نفرو دوست داشته باشن

برا اونا مهمه که طرف مقابلشون چند نفرو دوست داشته باشه

مثلا همین آرش برا خودش مهم نیست چند نفرو دوست داره

ولی اون آدمی رو که دوست داره براش مهمه که فقط اون عشقش باشه میدونی یکم پیچیدس فکر نکنم متوجه شده باشی

+متوجه نشدم

_اوکی بزار یکم روراست تر باهات حرف بزنم

من از وقتی با آرش آشنا شدم و عاشقش شدم

فکر کردم اون فقط منو دوست داره

و با کسی غیر من نیست

در حالی که بعد چند ماه فهمیدم کاملاً دارم اشتباه فکر میکنم

اون با خلیلیا بود و دخترای دیگه ای هم غیر من دوست داشت

ولی این موضوع براش اهمیتی نداشت

ولی اگه مثلاً من با یکی دیگه غیر خودش بودم ناراحت میشد

اون خیلی خشن هست حتی بغل کردنش با خشم هست

وقتی بغلت میکنه امکان نداره چنگت نزنه یا بدنتو با ناخون های بلندش خون نیاره

و من آرزو دارم بیار بدونه چنگ زدن بغلم کنه
ولی این امکان پذیر نیست سعی میکنم باهاش راه بیام تا اون فقط ماله من باشه
میدونی آوا اینکه عشقت ماله هرکی باشه خیلی حسه بدی هستش.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۱۹

_میدونی آوا اینکه عشقت ماله هرکی باشه خیلی حسه بدی هستش

+من ازش میترسم

_از کی؟

+از آرش

وقتی حتی اسمش میاد بدنم شروع میکنه به لرزیدن

تو چیجوری میتونی دوسش داشته باشی مینا؟

_اون رفتار هایی با من کرد که علاقم نسبت بهش خیلی کمتر شد

مثلا بعضی از شبها که پیشم میومد

بخاطر اینکه تنها نمونم

موبایلش زنگ میخورد و دوباره میرفت

و قشنگ متوجه میشدم قراره پیشه یکی دیگه بره

ولی اگه من بایکی دیگه باشم یا به پسر بهم پی ام بده یا زنگ بزنه

اون غیرتش میزنه بالا و خشتک طرفو پاره میکنه

حالا هم از این فکرو حرفا بکشیم بیرون

حالا که سهیل نیست پیش من بمون باشه؟

+ببخشید ولی نمیخوام خونه خودم راحت تر هستم

_هیس من نمیزارم تو تنها باشی اوکی؟

مینا بعد از حرفش ماشینو روشن میکنه و از جنگل بیرون میریم
و به سمت مسیر خونه خودش حرکت میکنه
نگران بودم از اینکه ادامه زندگیم قراره چی بشه.....



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۲۰

چند دقیقه ای گذشت
به خونه مینا رسیدیم خدا خدا میکردم که آرش خونه مینا نباشه که خدا رو شکر نبود

مینا منو به اتاق برد
و لباس های خودشو کامل در آورد
و لخت جلوم وایستاد و دستاشو به سمت باز کرد
و اشاره کرد که بیام بغلش
سریع به سمتش رفتم و خودمو انداختم تو بغلش
دستای گرمشو دورم حلقه کرد و به آرومی لباسای منم از تنم در آورد

با ترس گفتم:
+مینا... میخوای چیکار کنی؟
_هیش چیزی نیست فقط رو تخت دراز بکش تا من بیام

بعد از حرفش از اتاق بیرون رفت
ترسیده بودم نمیدونستم میخواست با من چیکار کنه
رو تخت دراز کشیدم و چند دقیقه ای گذشت که مینا وارد اتاق شد
و تو بغلش بلندم کرد و منو برد حموم
منو تو وان آب گرم گذاشت
و خودش از پشت بغلم کرد و شروع کرد به نوازش بدنم

+مینا

_جان

+تو خیلی خوبی

_آوا هیچ وقت از من نترس باشه عزیزم؟

جوابی بهش ندادم و خودمو بیشتر تو بغلش فرو کردم

مینا بدن و صورت زیبایی داشت

چشمش خرمایی کم رنگ بود و مژه های بلندی داشت

پوستش خیلی سفید بود و سینه و باسن درشتی داشت

ولی اصلا اعتمادبه نفس نداشت و خودشو کاملا زشت میدونست

مینا کاملاً بدنمو با آب گرم شست و لباسی تنم کرد

نوشیدنی گرمی خوردیم و باهم تو تخت به خواب عمیقی فرو رفتیم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**:

#بردمکوچکمن ۱۲۱

با نوازش دستی روی صورتم چشمامو به آرومی باز کردم

_سلام خانم تنبل خسته نشدی اینقدر خوابیدی؟

با مظلومی تمام لب زدم:

+بیخشید میناجون خسته بودم خیلی

باشنیدن حرفم لباشو رو لبام گذاشت بعد از چند ثانیه ازم فاصله گرفت و گفت:

_دیگه نیستم مظلوم بازی در بیاری!

+من که چیزی نگفتم مینااا جونن

تو چشم نگاه کردو با خنده گفت:

_بیخود نبود سهیل بهت میگفت چشم شیطان

+چطور؟

_آخه از چشات شیطونی مباره و هر لحظه می‌گه بیا باهم شیطونی کنیم

+خب اگه اینطوره چشامو میبندم که با مینا جون حرفی نزنه

_اگه شیطونی کنیم مثلاً چی میشه هوم؟

+مینا||

_هیش نظرت چیه بعد اینهمه اشکی که دیشب ریختی برا اون سهیل لاشی و چشای شیطونت رو اذیت کردی امروز باهم خوش بگذرونیم؟

محکم مینا رو بغل کردم و موهاشو یه طرفه گوشش گذاشتم که سفیدی گردنش به چشمم خورد مینا خیلی رو گردنش حساس بود
سرمو به گردنش نزدیک کردم و زبونمو روی گردنش کشیدم که چشماشو بست و آهی کشیدو

گفت:

_داری چیکار میکنی آوا؟

خنده ای کردم و گفتم:

+هیچی فقط یکم شیطونی...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچک من ۱۲۲

خنده ای کردم و گفتم:

+هیچی فقط یکم شیطونی مگه نگفتی چشم شیطونه؟ دارن چشای شیطونم بهم دستور میدن که با این مینا جون یکم شیطونی کن

خنده ای کرد و گفت:

_خوبه حداقل پیشه سهیل بودی یه چیزایی رو یاد گرفتی

+اصلاً هم ربطی نداره خیلی هم بلدم

_پس بلدی؟

+او هوم

_بهم نشون بده ببینم چقدر بلدی چشم شیطون

با حرفی که زد رو تخت درازش کردم و لبامو قفل لبش کردم همینطور که داشتم لباشو میخوردم لباساشو دونه دونه در اوردم و
همچنین لباس های خودمو به مدت چند ثانیه هردو لخت شدیم

رو مینا خیمه زدم و زبونمو روی بدنش میکشیدم لبامو نزدیک سینه های سفیدش بردم و به آرومی میکیدم بعد از ۱ دقیقه از سینه هاش دست برداشتم و زبونمو روی بدنش حرکت دادم و به شرمگاهش رسیدم یکم خجالت میکشیدم برای انجام اینکار ولی اینقدر حالم خراب بود که هیچی برام مهم نبود و دیگه خجالت حالیم نمیشد

پاهاشو کامل از هم باز کردم و زبونمو روی شرمگاهش کشیدم که دستشو توی موهای فر فریم فرو کرد و سرمو بیشتر به شرمگاهش فشار داد نفساش تند شده بود و از ته دل آه میکشید آروم دوتا انگشتمو واردش کردم و بعد از چند دقیقه انگشتمو ازش بیرون کشیدم و با دستام شروع کردم به م.الیدن شرمگاهش که بدنش لرزید و مایع ازش خارج شد که بی حال رو تخت افتاد

ترسیده نگاهی بهش انداختم و صداش کردم گفتم:

+مینا خوبی چیشد؟؟

دستاشو باز کرد و اشاره کرد که برم بغلش

به سمتش رفتم که منو به آغوش گرفت و موهامو نوازش کردو گفت:

_بس این خانم چشم شیطان شیطونی کردن هم خوب بلده

با حرفی که زد از خجالت سرخ شدم که نگاهی بهم کردو گفت:

_هی گونت آتیش گرفته از بس سرخ شده تا من برم حموم تو خودتو آماده کن که بریم بیرون یکم خوش بگذرونیم....



نویسنده: #Darya

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۱۲۳

_هی گونت آتیش گرفته از بس سرخ شده تا من برم حموم تو خودتو آماده کن که بریم بیرون یکم خوش بگذرونیم

با چشمی که میگم مینا بلند میشه و به سمت حموم میره من هم سریع از جام بلند میشم تموم وسایلم خونه خودم بود و اینجا هیچی نداشتم مجبور شدم از وسایلم مینا استفاده کنم و میدونستم اگه بفهمه سرمو از بدنم جدا میکنه

با لوازم آرایش مینا آرایش لایتنی کردم و موهامو اتو کشیدم کمد لباس مینا رو باز کردم هیچ کدوم از لباساش اندازه من نبود چون خیلی تفاوت سنی داشتیم مینا ۱۸ سالش بود و من ۱۴ و هیچ کدوم از لباساش اندازه من نبود مجبور شدم لباس های خودمو تنم کنم که بعد از چند دقیقه مینا از حموم بیرون امد اونم خودشو آماده کرد و از خونه بیرون رفتیم

ماشینی گرفتیم و به سمت شهر بازی رفتیم وای خدای من چقدر دلم تنگ شده بود برای شهر بازی

به سرعت به سمت ماشین برقی رفتم و گفتم تورو خدا اول اینو سوار بشیم

مینا خنده ای کردو گفت:

_باشه باشه البته اگه دست فرمونت خوب باشه!

+حالا میبینم دست فرمون کی خوبه خانوما

تو صف وایستاده بودیم که بالاخره نوبت ما شد سوار یکی از ماشین های آبی شدم و مینا هم سوار یکی از ماشین های قرمز همه که تو ماشین هاشون نشستن بازی شروع شد محکم گاز دادم و سعی داشتم حال مینارو بگیرم

چند دقیقه ای گذشت که مینا چند بار به ماشین من زد و من تموم دلو رودم داشت بیرون میرخت ۱دقیقه تا پایان بازی مونده بود که چنان محکم به ماشین مینا زدم که یکی از بلند ترین ناخون های انگشتش شکست....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۱۲۴

با دیدن این صحنه داشتم از خنده غش میکردم که صدای بوقه پایان بازی به گوشم رسید که همه از ماشین ها پیاده شدن منم سریع از ماشین پیاده شدم که مینا با سرعت به سمت حرکت کرد و سعی داشت به من برسه توی حیاط شهر بازی دنبالم میکرد و بلند داد میزدو میگفت:

_کونییی ناخون بلندمو شکستیییی

با شنیدن حرفش داشتم از خنده غش میکردم دیگه جونم در رفته بود از بس دویدم بالاخره مینا به من رسید و دستاشو روی رون پاهام کشیدو گفت:

_حالا ناخون منو میشکونی آوا خانوم؟

+وایی نه مینا این کارو نکن من رو رون پام حساسمم

_هییییش

دستاشو روی رون پام میکشید و من داشتم دیونه میشدم که با خنده گفت:

_نمیری یه وقت خونه رفتیم حالیت میکنم

+مینا|||

_کوفنت

بالاخره دستاشو از روی رون پام برداشت نفسی کشیدم

چند تا چیز دیگه هم سوار شدیم و بعد از کلی خنده از شهر بازی بیرون اومدیم بستنی ای خوردیم و بعدش به سینما رفتیم بعد از دیدن یه فیلم فوق مسخره به رستوران رفتیم و غذایی سفارش دادیمو خوردیم و به سمت خونه حرکت کردیم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۲۵

با رسیدنمون به خونه و دیدن آرش تو خونه مینا یه لحظه نفسم قط شد

_بهبه آوا خانوم مشتاق دیدار دلمون برات تنگ شده بود چه عجب سری به ما زدین راستی از سهیل جان چه خبر خوب هستن؟
یا هنوز هم مثل سوپر من آوا خانوم رو از دست من نجات میدن؟

+خفهبه شو عوضی تو یه بی خاصیتی مینا دربارت به من خیلی چیزا گفته بود از لاشی بودندت خیلی چیزا گفته بود

از اخلاق گندت

از لاس زدنت با دخترا

از همه چی به من گفت تو واقعا چیجوری دلت میاد مینارو اذیت کنی نه تنها مینا بلکه با وجودت تو خونه ی مینا منم داری اذیت میکنی نکنه دوباره قراره بهم تجاوز کنی و به اون حس های مریضت ادامه بدی؟

یا میخوای مینا رو اذیت کنی میخوای با ناخون های بلندت چنگش بزنی؟

شما پسرا چه چیزتون هست که هر کاری میکنین از وحشی گری سیر نمیشین البته نباید شما رو با پسر های دیگه جمع ببندم چون شما ها اسمتون اصلا پسر نیست اسمتون یه لاشی هست میفهمی لاشییی

_آوا خفه شووو

با صدای مینا به خودم میاد اینقدر عصبانی بودم که نمیدونستم دارم چی میگم مینا از حرفام به شدت ناراحت شده بود و داشت اشک میریخت

بابغض گفت:

_بد کردم وقتی سهیل ولت کرد من هواتو داشتم؟

تو خونه من به عزیز ترین کسم هزار تا حرف زدی هیچی نگفتم به بدن من دست زدی هیچی نگفتم ناخونمو شکستی هیچی نگفتم حتی به وسایلم دست زدی هیچی نگفتم ولی دیگه نمیتونم هیچی نگم

همین الان از خونه من گورتو گم کن که حال من ازت بهم میخورده عوضی....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۱۲۶

مینا منو ببخش من فقط ترسیده بودم

_از چی ترسیده بودی هااا از اینکه بهت تجاوز کنه؟

از اینکه جرت بده؟

از اینکه بدنتو کیود کنه؟

نترس هرزه کوچولو

هنوز من نمردمو میتونم نیازشو بر طرف کنم که بخواد بهت تجاوز کنه

پس نترس و گورتو از خونه من گم کن

+مینا

_خفه شو آوا هیچی نمیخوام بشنوم بیرون!

با بغض در خونه رو محکم بستم و از اون خونه لعنتی بیرون رفتم

هیچکی دوسم نداشت

همه تنهام گذاشته بودن

همه اونایی که بهم قول داده بودن که تنهام نمیزارن الان تنهام گذاشته بودن

هوا سرد بود و بارون میبارید

سریع به سمت خونه خودم رفتم درو باز کردم و وارد خونه شدم

آخرین باری که تو این خونه بودم سهیل پیشم بود و داشتم براش ماکارونی درست میکردم

الان کسی پیشم نیست که براش غذا درست کنم هیچکی نیست

خونه خیلی بهم ریخته بود با اینکه حال خوبی نداشتم خونه رو مرتب کردم

و غذایی برا خودم درست کردم و خوردم

به حموم رفتم و دوش گرفتم لباس گرمی به تن کردم و رو تخت دراز کشیدم

صورت سهیل تو ذهنم نقش بست کاش الان پیشم بود تا میتونستم صورت زیباتشو نوازش کنم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۱۲۷

صورت سهیل تو ذهنم نقش بست کاش الان پیشم بود تا میتونستم صورت زیباشو نوازش کنم

حال خوبی نداشتم و باید خودم کاری میکردم که حالم خوب بشه
ولی نمیدونستم باید چیکار کنم
یاد پندار میفتم اون خیلی دوست خوبی بود برام
و همیشه تو هر شرایطی حال منو خوب میکرد دلم براش خیلی تنگ شده بود و هرچه زودتر دلم میخواست چهره زیباشو ببینم
با این فکر تصمیم گرفتم که فردا به مدرسه برم تا پندارو ملاقات کنم

به سمت موبایلم رفتم که ساعتو برا فردا مدرسه کوک کنم که دیدم از سهیل پیام دارم

(دوست قدیمیت پیشمه دلش برات تنگ شده)

با خوندن پیامش به فکر فرو میرم کدوم دوست قدیمی؟
من که غیر پندار دوستی نداشتم
شایدم میخواستسته حالمو بدتر کنه با پیامش بهتره بهش فکر نکنم چون ارزش اینو نداره که بخوام بهش فکر کنم

با خودم گفتم:

تو چی گفتی آوا؟

اون ارزش فکر کردن نداره؟

اون بهت پیام داد و تو حتی حالشو نپرسیدی اونوقت میگی ارزش فکر کردن نداره؟

سهیل لعنتییییی فکر منو مشغول کرده بود و هرثانیه تو ذهنم میومد حالم بد بود از اینکه فکر کنم سهیل امشب پیش من نیست و پیش
یه دختره دیگه بدون من داره حال میکنه

از فکر کردن دست بر میدارم و قرصی میخورم و به خواب عمیقی فرو میرم



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۲۸

با شنیدن صدای موبایلم کلافه از خواب بیدار میشم
صبحانه میخورم و لباس میپوشم و به سمت مدرسه حرکت میکنم

چند دقیقه ای میگذره که به مدرسه میرسم
در میزnm و وارد کلاس میشم
معلم هنوز کلاس نیومده بود و من خیلی زود امروز مدرسه اومده بودم

با دیدن پندار که سرش روی میز هست نگران به سمتش میرم و سرشو نوازش میکنم و میگم:
+سلام پندار

با شنیدن صدام با تعجب سرشو بالا میاره که چشمای اشکیش نمایان میشه
چرا داشت گریه میکرد؟

با دیدنم اشکاشو پاک کرد و لبخندی زدو گفت:
_سلام آوا چطوری؟

+ممنونم من خوبم فقط دلم برات تنگ شده بود میخواستم ببینمت چرا داشتی گریه میکردی عزیزم؟
_هیچی فقط قدر کسی که دوشش داریو بدون
+چطور؟

_میدونی از دست دادن آدمی که عاشقتی خیلی سخته آوا

و بعد از این حرفش دوباره اشکاش از چشم های خیسش جاری شد
به سمتش رفتم و بغلش کردم با نگرانی پرسیدم:

+پندار نمیخوای بگی چی شده عزیزم؟

_من بهترین فرد زندگیمو از دست دادم و حالا باید با خاطراتش زندگی کنم کسی که دوشش داشتم مرده....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده‌کوچکمن ۱۲۹

باشنیدن حرفش چشمم گرد شد

به حرفی که زده بود داشتم فکر میکردم

باورم نمیشد که واقعیت داشته باشه

پندار خیلی مقاوم بود

و دختر باحال و خنده رویی بود

اما امروز خنده روی لبش محو شده بود

کاپشن های رنگارنگش تبدیل به سیاه شده بود

چشای براقش خیس شده بود

و حال خویش بد شده بود

با دیدن این حالتش بغض داشت خفم میکرد

ولی اون حال بد خودشو به روش نیورد و با یه لبخند فیک گفت:

_حالا نمیخواد آب قوره بگیری

چه خبرا چیکارا میکنی

کجا هستی چرا مدرسه نمیای؟

+وجودم تو مدرسه فایده ای نداره

و همه کسایی که بهم قول موندن داده بودن تنهام گذاشتن

فعلا تو خونه مامانم تنها زندگی میکنم

نمیدونم قراره چی بشه

_اون پسره هنوز بهت تجاوز میکنه؟

+شاید برات خیلی مسخره باشه ولی من خیلی وقته عاشق همون پسره شدم

باشنیدن حرفم چشماش گرد شد با تعجب گفت:

_یعنی چی تو عاشق پسری که بهت تجاوز کرده شدی؟؟؟

+گفتم به نظرت مسخره میاد ولی متاسفانه آره من عاشقش شدم اون خیلی مبهم هست و من واقعا نمیتونم کامل بشناسمش بعضی وقت ها رفتار خیلی خوبی باهام داره ولی بعضی وقتا طوری باهام رفتار میکنه که من از وجودش میترسم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۳۰

+ولی بعضی وقتا طوری باهام رفتار میکنه که من از وجودش میترسم

بعضی وقتا بهم ابراز علاقه میکرد

ولی من بعد چند ماه فهمیدم که همه اینا یه دروغ بود

و فقط میخواست با قلب من بازی کنه

و همین کارو کرد با قلبم با جسمم با روحم بازی کرد

و بعد از تموم شدن بازیش منو مثل یه آشغال پرت کرد

با این کارش بهم ثابت کرد که تو حتی اندازه یه آشغال هم برام ارزشی نداری

حتی به زبون هم اینو بهم گفت

گفت تو فقط یه برده کوچیک بی خاصیتی

اما با تمام این حرفایی که بهم زد من اینقدر احمق هستم که هنوز دوشم دارم

هر روز به این فکر میکنم که الان با چه کسی هست؟

کی تو بغلش هست؟

با کی داره حرف میزنه؟

با کییییی؟؟؟

فقط تنها چیزی که میدونم اینه که حالش بدونه من خیلی بهتره

و من دلیل حال خوبش نبودم و نیستم

_آوا برام واقعا مسخره هست که تو به همچین آدمی رو دوست داری

آدمی که بهت ضربه میزنه

از نظر روحی

از نظر جسمی

به نظر خودت برای عاشق شدن گزینه مناسبی هست؟

+نه نیست

نیستش

من واقعا نمیدونم باید چیکار کنم پندار نمیدونم.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**:

#بردمکوچکمن ۱۳۱

+من واقعا نمیدونیم باید چیکار کنم پندار نمیدونم

_ولی من میدونم باید چیکار کنی

از ذهنت بندازش بیرون

دیگه بهش فکر نکن

اگه براش ارزش داشتی تنهات نمیزاشت

ولت نمیکرد

با رفتاراش داره بهت نشون میده که تو ارزشی براش نداری

تو هم با رفتارت نشون بده ارزشی برات نداره

آوا حتی ارزش فکر کردن هم نداره

چه برسه بقیه چیزا

+پندار درست میگی

ولی گفتنش آسون هست

عمل کردن به حرفات کار خیلی سختیه

_اگه بخوای میتونی کارای سختی رو انجام بدی

فقط باید بخوای

تو خودت نمیخوای از ذهنت بیرونش کنی

خودت نمیخوای بهش فکر نکنی

ولی اگه خودت بخوای همه این کار های سخت آسون میشه

بعد از تموم شدن حرف پندار محکم بغلش میکنم و میگم:

+پندار تو خیلی خوبی

همیشه منو آروم میکنی

ولی من همیشه حالتو بدتر از چیزی که هست میکنم

با اینکه امروز حالت واقعا بده

عزیزترین آدم زندگیتو از دست دادی

ولی بازم باهام حرف زدی حالمو خوب کردی ولی من چی؟

من هیچکار نتونستم برات بکنم

_لازم نیست کاری برای من انجام بدی

فقط مواظب خودت باش که یه آدم دیگه با قلبت بازی نکنه

باشه ای گفتم

و از جام پا شدم و ازش خداحافظی کردم

پندار واقعا برام دوست خوبی بود

اون منو آروم میکرد و حالمو بهتر میکرد

از فکر بیرون میام میخواستم برم خونه ولی از تنهایی خسته شده بودم

فکری به ذهنم رسید ولی برای انجام دادنش مطمئن نبودم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۳۲

فکری به ذهنم رسید ولی برای انجام دادنش مطمئن نبودم

به ذهنم رسید خودمو به پرورشگاه معرفی کنم من که نه مامان دارم نه بابا شاید منو قبول میکنن اونجا حداقل دوست پیدا میکنم اونجا حداقل یکی هست مواظبم باشه اونجا حداقل تنها نیستم

مامان کاش الان پیشم بودی میدیدی دخترت چقدر از تنهایی میترسه مامان کاش الان پیشم بودی میتونستم بغلت کنم کاش بیار دیگه میتونستم چهره زیباتو ببینم آخ مامان کجایی ببینی چقدر قلب دخترت شکسته هست کجایی ببینی دخترت اینقدر ترسیده که میخواد بره پرورشگاه

اشکامو پاک کردم باید قوی باشم باید بتونم روی پای خودم و ایستم نباید محتاج آدمی مثل سهیل باشم
با این فکر سر خیابون رفتم و ماشینم گرفتم و روبه روی پرورشگاه پیاده شدم
یکم از تصمیمی که گرفته بودم ترسیده بودم ولی چاره ای جز این نداشتم با ورودم به حیاط نگهبان به سمت اومد و گفت:
_سلام دختر جان اینجا چیکار میکنی؟
+_سلام ببخشید من میتونم با مدیریت اینجا صحبت کنم؟
_دختر جان من نمیتونم یکی رو همینجوری بفرستم پیش مدیر
+_آقای متحرم ازتون خواهش میکنم
_باشه دختر جان از این سمت بیا

وارد سالن شدیم چند تا پله بالا رفتیم تا به دفتر مدیریت رسیدیم اون آقا در زد و با هم وارد شدیم مدیر به زن جوان بود با دیدن
من از جاش بلند شد و روبه همون آقا گفت:
آقای محمدی این دختر اینجا چیکار میکنن؟
_خانم معذرت میخوام گفتن باشما کار دارن هرچی کارشونو پرسیدم جواب ندادن گفتن حتما باید با خود شما حرف بزنین

بعد از تموم شدن حرف اون مرد مدیر بهش اشاره ای کرد که بیرون بره و درو ببنده و به من گفت رو صندلی بشینم و مشکلم
رو بگم

_خب دخترجون گفتی با من کاری داشتی؟
+_بله خانم
_خب میشنوم بگو
+_نمیدونم از کجای زندگی تلخم شروع کنم...



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۱۳۳

+نمیدونم از کجای زندگی تلخم شروع کنم

من به دختر ده ساله بودم
که پدرم رو از دست دادم

ولی مادرم جای پدرمو برام پر کرد
مادرم اینقدر مهربون بود که نمیذاشت من حس یتیم بودن بکنم
ولی خودش اینقدر از مرگ پدرم ناراحت شد که مریض شد و حدود چهار سال مریض بود
باید قرص هایی که دکتر میداد رو به موقع میخورد

ما خانواده ثروتمندی نبودیم
یه خونه کوچیک داشتیم
ولی دلمون پیش هم گرم بود
از وقتی پدرم مرد پول کمتری داشتیم
چون دیگه کسی نبود که بره کار کنه و پول در بیاره
برای همین من کاردستی درست میکردم
و هرروز به بازار میبردم و میفروختم
تا بتونم پول دارو های مادرمو به دست بیارم
مادرم سواد نداشت
و نمیدونست دقیق باید کدوم داروشو بخوره

برای همین من همیشه سر زمان به خونه میرفتم
که بتونم دارو هاشو به موقع بدم
یه روز یه اتفاقی برام پیش اومد
که نتونستم به موقع برم و قرص های مادرمو بهش بدم
مادرم تو سن ۱۴ سالگیم همون روز به خاطره من مرد....

_آقای محمدييبيي برای اين دختر آب قند بيارين از حال رفتنتت....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۳۴

با حس خیس شدن صورتم به آرومی چشمامو باز کردم که اون خانمه رو بالا سرم دیدم که داشت روی صورتم به آرومی آب
میریخت

__خوبی دخترم حالت بهتره؟

+ممنونم من خوبم بهو چیشد؟

__چیزی نشد فقط از حال رفتی

+خانم منو قبول میکنین

من از تنهایی میترسم

خونه بدونه صدای مامانم برام دلگیره

خونه بدونه وجود بابام برام سخته

خانم خواهش میکنم قبولم کنین

__بعد از مرگ پدر مادرت کسی به فرزندت قبولت نکرد؟

+نه خانم

من کسیو ندارم

خانواده پدریم و مادریم با خانوادم قهر بودن

و رفتو آمدی نداشتن

که بخوان منو به فرزندت قبول کنن

__باشه دختر جون ولی

همینجوری نمیشه

ما شناسنامتو میخوانیم

شناسنامه پدر مادرت با آگهی فوت هم میخوانیم

بدونه این ها نمیتونیم کاری انجام بدیم

+یعنی من اگه اینارو براتون بیارم منو قبول میکنین؟

__آره قبول میکنیم

ولی فکر نکن تا آخر اینجا میمونی

بالاخره به روز به خانواده میان و تورو به فرزندت قبول میکنن

و تو میتونی هم مامان داشته باشی هم بابا

+ولی من پدر مادر خودمو میخوام

_عزیزم باید با مرگشون کنار بیای

آدما که تا آخر زنده نمیمونن

یه روزی همه ی ما میمیرم

الان هم با آقای محمدی میری خونه خودت هرچی گفتمو میاری اینجا یعنی خونه جدیدت...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمه کوچکم ۱۳۵

_الان هم با آقای محمدی میری خونه خودت هرچی گفتمو میاری اینجا یعنی خونه جدیدت

با خوشحالی چشمی گفتم

و از جام پاشدم

سوار ماشین اون آقا شدم

و آدرس خونه رو دادم

چند دقیقه ای گذشت که به خونه رسیدیم

با دیدن سهیل جلوی در خونه چشمم گرد شد و سریع روبه آقای محمدی

گفتم:

+ببخشید آقا از این جلوتر نرین لطفا زودتر به عقب برگردین

_چرا چیزی شده؟

+نه آقا فقط خواهش میکنم چیزی که گفتمو انجام بدین

ماشینو عقب تر پارک میکنه

و من با شال رو سرم صورتمو پنهان میکنم

که سهیل منو نبینه و متوجه ما نشه

که صدای آقای محمدی به گوشم میرسه

_چرا پیاده نمیشی دختر جان مشکل چیه؟

+آقای محمدی ببخشید اون پسرو که جلوی در خونه من ایستاده رو میبیند؟

_بله میبینم از نزدیکان شما هستن؟

+نه با من دشمنی دارن

نباید منو ببین میشه بهش زیاد توجه نکنین

نمیخوام ماشین شمارو ببینه

فقط یکم اینجا باشیم خودش میره

_باشه دختر جان صبر میکنم ولی اگه تا ۱۵ دقیقه دیگه نرفت دیگه صبر نمیکنم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

##بردم کوچکم ۱۳۶

چند دقیقه ای گذشت که سهیل از اونجا رفت

با رفتنش نفس راحتی کشیدم

حتما دوباره دنبالم اومده بود که بهم درد بده

همون بهتر که رفت

با صدای آقای محمدی از فکر بیرون اومدم

_دختر جان اون پسره که رفت نمیخوای بری خونت؟

+ببخشید

حواسم پرت شد الان پیاده میشم

_باشه برو زودتر چیز هایی که میخوایو بردار منم منتظرتون میمونم

چشمی میگم و از ماشین پیاده میشم

در حیاط رو باز میکنم که با نامه ای مواجه میشم

نامه رو از رو زمین بر میدارم

و بازش میکنم و شروع میکنم به خوندن

(سلام آوا امیدوارم خوب باشی
چون بلاکم کرده بودی نتونستم بهت پی ام بدم
برا همین این نامه رو نوشتم
برا یه ماه دیگه به یک مهمونی دعوتی
اگه دوست داری به این آدرسی که گفتم بیا امیدوارم بتونم ببینمت)

داشتم از کار های سهیل روانی میشدم
نمیدونم قصدش چی بود
اون که گفت ازت بدم میاد حالا منو به مهمونی دعوت کرده اونم یک ماه دیگه؟

نمیتونستم تصمیم بگیرم
ولی نامه رو پیش خووم نگه داشتم که بتونم تا اون موقع بهش فکر کنم و تصمیم بگیرم

وارد خونه میشم
و وسایل مورد نیازو بر میدارم
در خونه رو قفل میکنم و با خودم میگم:
خداحافظ خونه پر خاطره من باهم خاطره های زیادی داشتیم که یادم نمیره...



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۳۷

از خونه خارج شدم و وارد ماشین آقای محمدی شدم

بعد از چند دقیقه به پرورشگاه رسیدیم
و من شناسنامه خودم و خانوادم و آگهی فوت و چیز های دیگه ای که خانم مدیر میخواست رو بهش دادم
خانم مدیر بعد از خوندن مدارک داده شده با لبخندی بهم نگاه کردو گفت:
_به خونه جدیدت خوش اومدی دخترم
+یعنی..

_آره عزیزم

از این ببعد باید اینجا زندگی کنی

الان هم به یکی از خدمه ها میگم که به یه اتاق ببرنت لباساتو عوض کنن

اینجا قانون های خودشو داره

به موقع باید همه بخوابین

به موقع غذا بخورین

و به موقع هم کار های دیگه رو انجام بدین

وقتی موقع غذا میشه همه سالن غذا خوری جمع میشین

و هرکی رو به صندلی میشینه و غذاشو میخوره و موقع غذا خوردن به هیچ وجه نباید حرف بزنی

قانون های دیگه هم خدمه بهت میگه

حالا میتونی همراه آقای محمدی بری

که پیش خدمه ببرنت و اتاقشو نشونت بده

امید وارم دوستای خوبی برای خودت پیدا کنی

و سعی کن به دوستی که پیدا میکنی وابسته نشی

چون ممکنه یه روزی یه خانواده تورو به فرزندی قبول کنن

و اونوقت هست که باید با همه ما خداحافظی کنی و بری

تو دختر زیبایی هستی امکان داره تورو خیلی زود ببرن

پس تا میتونی وابسته به دوستات نشو که وقتی میخوای ازشون جدا بشی برات سخت باشه

فهمیدی دخترم؟

+چشم خانم ممنونم بابت توضیحی که دادین

سعی میکنم به حرف هایی که گفتین عمل کنم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۳۸

آقای محمدی منو پیش یکی از خدمه ها برد و خدمه لباسی تنم کرد و اتاقمو بهم نشون داد

تو اتاقم چند تا تخت دو طبقه بود

با وارد شدنم به اتاق خدمه با صدای بلندی

گفت:

بچه ها این آوا دوست جدیدتون هس امیدوارم دوست خوبی براتون بشه

و بعد از حرفی که زد از اتاق خارج شد و درو بست

به تک تک چهره بچه ها با دقت داشتم نگاه میکردم

چقدر توی چهرشون غم موج میزد

بعضیا از من خیلی کوچیک تر بودن و بعضی ها یکم ازم بزرگتر بودن

همینجور که داشتم به چهرشون با دقت نگاه میکردم یکی از اون دخترا با صدای بغض داری گفت:

__تو هم مثل ما مامان بابانداری؟

+آره..

__چند ساله مامان بابات مردن؟

+مهم نیست فقط بیخیال شو

__دوست نداری یه خانواده پولدار بیان به فرزندتی قبولت کنن؟

میدونی چقدر خوشبخت میشی؟

خونه

ماشین

یه اتاق بزرگ پر از اسباب بازی

غذا های خوشمزه و خیلی چیزای دیگه..

اون دختره چه میدونست که من همه اینارو با سهیل داشتم ولی دلم خوش نبود

تو بزرگ ترین خونه بودم

سوار بهترین ماشین شده بودم

بهترین غذا هارو میخوردم

یه اتاق مخصوص داشتم ولی چه فایده؟

چه فایده وقتی همه اینا یه بازی با روحم بود؟

چه فایده وقتی همه اینارو باهاش داشتم ولی دلم پشش خوش نبود؟

__هی دختر داری به چی فکر میکنی؟

+به چیزی فکر نمیکنم

فقط فکر نکن همه چیز فقط پول هست

فکر نکن اگه تو به خونه مثل قصر باشی دیگه با بغض نمیخوابی
فکر نکن اگه بهترین اتاقو داشته باشی دیگه گریه نمیکنی
چون همه چی پول نیست تا دلت خوش نباشه هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۳۹

روز ها گذشت و من با بعضی از بچه ها دوست شدم

روزهای خوب و تلخی داشتیم
میتونستم بگم بهتر از تنهایی بود
کنار هم بودیم و درد هایی که کشیدیمو برای هم تعریف میکردیم

روزها گذشت که یه خانواده منو به فرزند قبول کردن
و من تازه زندگی جدیدی رو شروع کرده بودم دنیای سخت من سخت تر شده بود
خانواده ای که منو به فرزند قبول کرده بودن خانواده بدی بودن و من هرروز بیشتر تحقیر میشدم

نمیتونستم اسمشو بزارم مادر یا مامان صداش کنم
چون اون مادر نبود
وقتی وارد خونشون شدم اون یه لباس سفید کارگری بهم داد و من هرروز باید خونه ای که توش زندگی میکردمو تمیز میکردم

دوست داشتم تو بدترین جای دنیا باشم ولی تو اون خونه نباشم
هرروز صبح باید کل اتاقو مرتب میکردم
سرامیک هارو پارچه میکشیدم
شیشه هارو تمیز میکردم
و خیلی کار های دیگه بعد از اینهمه کار یه اتاق کوچیک نصیبم شد
یه اتاق کوچیک که بیشتر از یه آدم توش جا نمیشن
میتونستم بگم یه انباری بود

خانم به من گفته بود یه پسر دارن ولی چون دختر دار نمیشیدن منو به فرزندی قبول کردن
در حالی که من فرزندشون نبودم و یک خدمکار حقیر تو اون خونه معرفی شده بودم

بعد از چند ساعت کار کردن به اتاق کوچیکم رفتم و روی سرامیک سرد دراز کشیدم
که بعد از چند ثانیه صدای در بگوشم رسید
بدونه اینکه بگم کیه در باز شد و داداش ناتنیم وارد اتاقم شد
با دیدنش با ترس از جام پاشدم که با صدای خشنی گفت:
_زود اون لباساتو در بیار....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوکمن ۱۴۰

_زود اون لباساتو در بیار
+اقا یعنی چی؟
_آها یعنی نمیدونی دارم چی میگم حتما هم تاحالا لباساتو در نیوردی دیگه؟
مثل یه بچه آدم لباساتو در بیار
چون اگه این کارو نکنی یه جور دیگه بهت میفهمونم

تو فکرم داشتم به حرفی گفت فکر میکردم
چقدر شبیه سهیل حرف میزد
سهیل هم همینجور تحدیدم میکرد
کاش الان اون اینجا بود اگه اون بود سریع کاری که گفتو انجام میدادم
ولی دیگه نمیزارم کسی به بدنم دس بزنه
چون بدنه من مال سهیل هست نه کسی دیگه

با فریادی که کشید از فکر بیرون اومدم
به سمت حمله کرده بود
و لباسام رو تو تنم پاره کرد
با ناخونام به بدنش چنگی زدم

ولی اون بیخیالم نشد و بیشتر منو تو دستاش گرفت
با پاهام ضربه ای به مردونگیش زدم ولی بازم فایده ای نداشت

با صدای بلندی گفت:

__جوجه من ۲۸ساله تو میخوای با این سن کمت حریف من بشی جوجه؟

با بغض نالیدم:

+نمیزارم به بدنم دس بزنی به هیچ قیمتی نمیزارم

__جوجه من تو یه ثانیه میتونم تورو بکوبم رو زمین

و جوری جرت بدم که تا چند روز نتونی درست راه بری

پس اینقدر بیخود زور نزن کوچولو اوکی؟

+نیمای بیخیالم شو

من کم درد نکشیدم کم سختی نکشیدم

تو هیچی از این دل لعنتی نمیدونی

فقط بزار تو این خونه ای که برام مثل جهنم ساختیش نوکریمو بکنم

بزار تو این خونه ای که برام بدترین جای دنیا کردین بمیرم باشه نیما؟

بدونه حرفی محکم منو پرت کرد رو سرامیک سرم محکم به زمین برخورد کرد
و گرمی خون رو احساس کردم که دیگه هیچی نفهمیدم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**:

#بردم کوچکم ۱۴۱

چشماتو که باز میکنم

خودمو تو اتاق نیما میبینم که مردونگیش توم هست و داره ت. لمبه میزنه

با اشک نگاهی بهش انداختمو نالیدم:

+تو حتی به یه آدم بی هوش رحم نکردی

__چیکار باید میکردمت ها؟

میخواستی جلو چشمتو ببینی نیفتی زمین که سرت خون نیاد

+تو منو انداختی رو زمین من چیجوری باید آخ...

از درد به خودم پیچیدم

و نتونستم دیگه حرفی بزنم

حالم داشت از وضعیتی که داشتم بهم میخورد

یه آدم زشت

با اون همه پشم

با اون قیافه گوهش

داشت توم تلمبه میزد

و من هر لحظه حس میکردم دیگه نمیتونم نفس بکشم

دستای زشتشو روی تنم میکشید و بلند آه میکشید

سینه هامو چنگ محکمی زد

تند تند اشک میریختم و التماسش میکردم ولی اون انگار هیچی نمیشنید

بعد از چند دقیقه ازم بیرون کشید

و تو دهنم خودشو خالی کرد

و لباساشو مرتب کرد و رفت با

درد از جام بلند شدم و گوشه تخت رفتم

و زانو هامو بغل کردم و به درد خودم نالیدم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۴۲

تو حال خودم بودم
که بهو در اتاق باز شد

و مادر نیما وارد شد نگاهی سر تا بهم انداخت
و با چشمای گرد شده ای گفت:

پس چیزایی که نیما به من گفت راست بوده
دختر تو خجالت نمیکشی؟

با خجالت پتویی که روی تخت بود روی بدن لختم کشیدم
و بدونه حرفی فقط اشک ریختم

نمیدونستم نیما به مادرش چی گفت
فقط میدونستم به نفع خودش حرف زد
با صدای بلند خانم از فکر بیرون اومدم

هی باتو هستم دختر
چرا جلوی پسر من عشوه میای ها؟
منم بودم همین کارو میکردم
پسرم حق داشته بیچاره

اومده میگه مامان این دختر و تربیت کن من نامزد دارم یجور باهام رفتار میکنه که ح.شری بشم

تقصیر منه که یکی مثل تو بی پدر مادرو تو خونه خودم راه میدم
اینقدر هم ج.نده بودی
که تو این سن حتی پرده هم نداری

من چطور یه دختر حقیری مثل تورو تو خونه خودم راه دادم ها؟؟

زود اون تن لشتو از رو تخت پسر من جمع کن
گمشو برو تو اتاق خودت لباس بپوش بیا که بهت بگم تنبیه عشوه ریختن برا پسر من چیه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده‌کوچکمن ۱۴۳

از جام بلند شدم و به سمت خانم رفتم

تو چشماش خیره شدم و پز خندی زدمو گفتم:

+هه عشوه ریختن من تنبیه داره یا لاشی بودن پسر؟

به قول شما من اصلا عشوه ریختم

اگه پسر لاشی نبود به عشوه ریختم توجه ای نمیکرد

یا اصلا بزار اینجوری بگم

مگه خوده شما نمیگین پسر گل شما نامزد داره؟

پس چرا برا نامزدش ح.شری نمیشه برا من میشه؟

شما برو اول پسر لاشیتو تنبیه کن

که بفهمه با یه دختر لال طرف نیست

که هر دروغی بتونه به مادرش تحویل بده

الان هم میخوام برم تو اتاقم استراحت کنم مزاحم نشین بای

با حرفی که زدم از اون اتاق به سرعت بیرون اومدم

و وارد اتاق کوچیک خودم شدم

به حرفایی که زده بودم داشتم فکر میکردم پز خندی زدمو با خودم گفتم:

آوا تو دیگه آوای قبلی نیستی

که هرکی هرچی دوست داره بهت بگه و تو سکوت کنی

از بس سکوت کردی اینهمه بلا سرت اومد

پس تا میتونی روی پای خودت وایستا و از خودت دفاع کن

نیمای آشغال با خودش فکر کرد چه خری هست که میتونه هرچی دوست داره بهم بگه یا بهم تهمت بزنه
از این ببعد به همشون حالی میکنم آوا کی هست از بس هیچی نگفتم پرو شدن

همینجور داشتم با خودم حرف میزدم که صدای در به گوشم میرسه...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوکمن ۱۴۴

همینجوری داشتم با خودم حرف میزدم که صدای در به گوشم میرسه

+بله؟

_هی دختر اون درو باز کن باهات کار دارم

+من با شما کاری ندارم که درو باز کنم

_خفشو دخترک احمق یکی زنگ زده به اسم مینا میگه باتو کار داره درو نمیخوای باز کنی به درک همون جا اینقدر باش که
بمیری

یا شنیدن اسم مینا سریع به سمت در رفتم و قفشو باز کردم با نگرانی گفتم:

+گوشیمو بده بهم ببینم

با حرفی که زدم موبایلمو به سمت پرت کرد و خودش رفت

با گرفتن موبایلم وارد اتاقم شدم و دوباره درو قفل کردم

به صفحه موبایلم خیره شدم مینا پشت خط بود موبایلمو به گوشم نزدیک کردم و با صدای آرومی گفتم:

+الو

_سلام آوا خوبی چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی شاید این مینای بدبخت کار مهمی باهات داشته باشه صدبار بهت زنگ
زدم ولی جواب ندادی بلاکم که کردی فازت چیه آوا؟

+عزیزم ببخشید من از وقتی اومدم اینجا موبایلمو از دستم گرفتن و دیگه اجازه ندارم موبایلم دستم باشه

_اوکی اشکالی نداره خانواده خوبی هستن؟

+هی مینا جان خوبی ای ازشون ندیدم که بگم خوب هستن یه داداش دارم که نامزد داره و خیلی هیز هست یه مامان دارم که مثل خر بهم کار میده یه بابا هم دارم که تو کیش فرودگاه کار میکنه و زیاد خونه نمیداد خداروشکر یه اتاق کوچیکم دارم که بیشتر شبیه انباری هست تا اتاق خواب موبایلمم ازم گرفتن و کلا یه لباس خدمت کاری هر روز باید تنم کنم مینا خستم خیلی خسته با پای خودم وارد این زندون شدم دلم میخواد با پای خودم از این زندون فرار کنم

_آوا من زنگ نزدم که کل زندگیتو برا من تعریف کنی

+ببخشید دلم پر بود حالا چرا اینقدر صدات بغض داره مینا خوبی چیزی شده؟

_آرش مرده....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

##بردم کوچکم ۱۴۵

_آرش مرده

با شنیدن حرفش چشمم گرد شد با تعجب گفتم:

+شوخیته مینا؟؟

_آوا چه شوخی ای

آرش من مرده

کسی که من عاشقش بودم مرده

کسی که زندگیم بود مرده

کسی که من جونمو براش میدادم مرده

تو به این میگی شوخی آررره؟؟؟؟

جیغ میکشید و گریه میکردو با بغض میگفت آرش من مرده

خدایا چرا همه دارن میمیرن
چرا داره سر همه یجور بلا میاد
با اینکه از آرش خاطره خوبی نداشتم ولی از شنیدن این خبر واقعا ناراحت شدم

دلیل ناراحت بودنم برای مینا بود نه برای آرش
چون مینا عاشق آرش بود
و حاضر بود هرکاری براش بکنه که حال آرش خوب باشه
میتونستم بگم اون برای آرش یه فرشته بود ولی هیچ وقت آرش قدرشو نمیدونست

میتونستم بفهمم الان چقدر حالش بده
دلم میخواست الان پیشش بدم و محکم بغلش میکردمو
اشکاشو پاک میکردمو
تو گوشش زمزمه میکردم و میگفتم
همونی که یه روز از خونه خودت بیرونش کردی دلش میخواد الان پیشت باشه تا همیشه
و نزاره دلت تنها بمونه

ولی اینا همه فکرو خیال بود
امکان نداشت خانم هزاره من برم پیشته مینا
ولی من باید پیشش میرفتم نباید تنهانش میزاشتم
آدما بیشتر از همه تو این موقع ها بهم نیاز دارن و من باید هرطور شده پیش مینا میرفتم

باصدای مینا از پشت موبایل از فکر بیرون میام با صدای بغض داری میگم:
+آرش که حالش خوب بود چی شد که مرد؟

_پیش یکی از دوستانم به اسم مارال بود
مارال یکی از دوستای صمیم هست

نمیدونم باهاش چیکار کرد یا چی گفت که سخته قلبی کرد و مرد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۴۶

بعد از حرفی که زد با بغض خداحافظ ای گفت و تماسو قط کرد

از جام پا شدم

در کمد لباس هامو باز کردم و یکی از لباس های مشکیمو تنم کردم

خانم تمام لباس هایی که همراه خودم آورده بودمو پاره کرده بود و تو سطل زباله انداخته بود
و فقط همین یه دونه لباس مشکمی برام مونده بود

لباسو تنم کرد

و موهامو شونه کردم و بستم

اشکامو با دستمال پاک کردم

و شال مشکمی ای سرم کردم

موبایلمو تو جیبم گذاشتم

و قفل در اتاقمو باز کردم

با صدای بلندی خانومو صدا زدم:

+خانم من دارم میرم کاری ندارین؟

__بهبه چشمم روشن لباس به تن کردی کجا به سلامتی؟

+فکر نکنم به شما مربوط باشه

__میبینم که زبون در آوردی

فکر میکنی بهت اجازه میدم بری؟

مگر اینکه از جنازه من رد بشی

اینهمه پدرت زحمت کشید کار کرد به خاطر من پول در آورد که یه دختر بیاد تو این خونه زندگی کنه

که من تو غصه دختر نداشتم نخورم

حالا برا من زبون در آوردی که میخوای بری؟

مگه اینجا خونه خالس که هرکار دلت بخواد بکنی؟
نه عزیز جان اینجا خونه منه
منم دستور میدم چه گوهی بخوری چه گوهی نخوری

اگه هم خیلی دلت میخواد بری
پول شام
ناهار
صبحانتو که هرروز اینجا کوفت میکنی
با پول اتاقی که هرروز توش کِز میکنی
و پول خریدنتو بده
بعد برو
راه باز جاده دراز
به سلامت
دیگه هم چشمم بهت نخوره

+من پولی ندارم
اگه داشتم خیلی زودتر میدادم که قیافه زشتتو نبینم

بعد از حرفی که زدم سریع به سمت در رفتم و از خونه زدم بیرون...



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۴۷

بعد از حرفی که زدم سریع به سمت در رفتم و از خونه زدم بیرون

با ترس به پشت سرم نگاه کردم که کسی دنبالم نکنه
سریع خودمو به جاده رسوندم
و وارده تاکسی شدم
آدرس خونه مینارو دادم

و به راننده گفتم سریع تر حرکت کنه

در طول راه داشتم به حرف های خانم فکر میکردم

چقدر این بشر به من بد کرد

چقدر منو زد

چقدر منو تحقیر کرد

چقدر به من کار داد

این انصاف نیست

من فقط میخوام از تنهایی نجات پیدا کنم

من فقط میخوام یکی پیشم باشه که احساس تنهایی نکنم

یکی پیشم باشه که بتونم باهاش احساس آرامش کنم

نه یکی مثل خانم که فقط بلد بود منو بیشتر از اون چیزی که هستم ببینه

و غرورمو له کنه

نگران آیندم بودم

چون هرچی بیشتر میگذشت پیچیده تر میشد

و حال من داغون تر از دیروزش میشد

چشمم همیشه اشکی بود به هر دلیلی

یا دلایلش فکر به سهیل بود

یا دلیل حرف هایی بود که غرورمو له میکردن

یا دلیل این زندونی بود که توش زندگی میکردم

شاید دلایلش دلتنگی بود

یه دلتنگی که دلایلش سهیل بود

یه دلتنگی که من

هرثانیه

هر دقیقه

هر ساعت

و هر روز داشتم به دلایلش فکر میکردم

آخ سهیل

اگه بدونی چقدر دلم برای دوباره دیدن چهره زیبات تنگه

اگه بدونی چقدر دلم برای آغوش گرفتن بدنت تنگه

اگه بدونی چقدر دلم برا

صدات

نگاهت

عطر تنت تنگه

تو هیچ وقت نمیدونی چقدر دلم تنگه

اگه میدونستی الان اینجا بودی

با صدای راننده از فکر بیرون میام

_خانم رسیدیم لطفا پیاده شین ما کارو زندگی داریم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

##بردمکوچکمن ۱۴۸

باصدای راننده از جام پیاده شدم

به خونه مینا نگاهی انداختم

تموم درو دیوار پارچه سیاه وصل شده بود

الهی بمیرم براش اون چیجوری میتونه نبود آرشو تحمل کنه؟

تمحل نبود کسی که تموم وجود آدم هست کار آسونی نیست

به سمت در خونه میرم و در میزنم

بعد از چند ثانیه ای در باز میشه و وارد حیاط میشم

کفشامو در میارم و در خونه رو به صدا در میارم و وارد میشم

با وارد شدنم به خونه

و دیدن دختری همسن مینا چشمام گرد میشه و با تعجب میپرسم:

+سلام شما؟

_تو وارد خونه دوست من شدى

اونوقت ميپرسي شما؟

من بايد ازت اين سوالو بپرسم نه تو

+من دختر خاله مينا هستم

_منم مارال دوست مينا هستم

+تو همونى هستى كه آرشو كشتى؟؟؟

_چى ميگى حالت خوبه؟

چرا من بايد آرشو بكشم

وقتى جون مينا به جون آرش وصله

واقعا حس ميكنى حالت خوبه كه دارى اين حرفا رو ميزنى؟

+من حالم خوبه

خود مينا گفت دوست صميم به اسم مارال باعث مرگ آرش شده

_ببين دختر جون

اگه من باعث مرگ آرش شده باشم الان تو خونه مينا نبودم

و تاحالا مينا جرم داده بود

پس الكى حرف نزن

از صبح تاحالا دارم نوكرى ميكنم

برا مينا آب قند ميارم

تبشو پايين ميارم

حرفايى ميزنم كه بتونم حالشو خوب كنم

عكساي آرشو از موبائيلش پاك كردم كه چشاش بهش نيفته و دوباره همه چى يادش بيايد

و خيلى كار هاى ديگه

اونوقت تو به من ميگى من باعث مرگ آرش شدم؟....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده‌کوچکمن ۱۴۹

+اینو من نمیگم اینو خود مینا میگه

اصلا خود مینا کجاست؟

_از دیشب تاحالا بیره بیدار بود و گریه میکرد

تَوَهُم میزد و آرشو انگار از نزدیک میدید

ضربان قلبش به شدت رفته بود بالا و تب کرده بود

و هر لحظه جیغ میکشید و آرشو صدا میکرد

وضعیت خوبی نداشت

فقط میتونستم بگم خیلی شانس آورد که از فشار عصبی سخته نکرد

الانم تو اتاق خوابیده

میتونی بری پیشش

ولی بیدارش نکن چون بهش آرام بخش تزریق کردم

که یکم بتونه آرام بشه و بخوابه

باشه ای میگم و به سمت اتاق مینا میرم

در اتاقو به آرومی باز میکنم

که چهره معصوم مینا نمایان میشه

تو خودش جمع شده بود

صورتش رنگو رو رفته بود

و گونه هاش خیس بود

پیشونیش به شدت داغ بود و عرق داشت

الهی بمیرم چیجوری میخواست نبود عزیزترین آدم زندگیشو تحمل کنه

دستامو روی صورت زیباش کشیدم

و به آرومی صورت لطیفشو نوازش کردم
که چشمامش تکون آرومی خورد و بعد از چند ثانیه چشمامش نمایان شد
با دیدنم لبخند تلخی زدو گفت:
_آوا تو اومدی؟
+سلام عزیزم آره
مگه میشه دختر خالمو تو این حال تنها بزارم؟
_مامانت اجازه داد که بیای؟
+مهم نیست عزیزم
فکرخودتو درگیر نکن
فقط الان استراحت کن
_هه استراحت؟ چیجوری استراحت کنم وقتی آرشم مُرده؟....



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#بردمه‌کوچکمن ۱۵۰

با شنیدن حرفش بغضم گرفت
و محکم بغلش کردم و گفتم:

+مینا تو یه دختر ساده یا معمولی نیستی
تو یه دختر قوی هستی
که از پس خیلی از مشکلات زندگیت بر اومدی
پس بدون اگه تلاش کنی میتونی از بس این یکی هم بر بیای

_یعنی چی؟

+یعنی زمان که کم کم بگذره
برات غم دوری آرش راحت تر میشه
و من میدونم تو اینقدر دختر قوی ای هستی
که اینهمه چیز هارو تحمل کردش

و حتما نبود آرش هم میتونه تحمل کنه

مینا با شنیدن حرفم

محکم ضربه ای به صورتم زد

و با صدای بلندی گفت:

_چرا فقط بلدی حرف مفت بزنی؟

اگه سهیل هم میمرد همین حرفارو میزدی؟

یا آب قوره میگرفتی؟

چرا حرفایی میزنی که غیر قابل انجام هستش

مشکل تو اینه که فقط بلدی برای دیگران شعار بدی

به خودت که میرسه دستو پاتو گم میکنی

و میفهمی که چقدر کار سختیه

از اینجور آدمای حالم بهم میخوره

از آدمایی که نمیتونن یه نفرو درک کنن

و حرفای مزخرف میزنن حالم بهم میخوره

و چشم ندارم ببینمشون

پس زود از خونه من برو بیرون

با بغض گفتم:

+مینا من نمیخوامم حالتو بد کنم

من فقط دلم نمیخواد تورو تو این حال ببینم

فکر نمیکردم با حرفام اینقدر ناراحت بشی ببخشید

_رو زخم من نمک میپاشی انوقت میگی ببخشید؟ هری برو خونه خودت که حوصلتو ندارم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**:

#بردم کوچکم ۱۵۱

+یه قاتل داره تو خونه تو نفس میکشه

اونوقت منو داری از خونت بیرون میکنی؟

_قاتل کدوم قاتل؟

+مگه خودت نگفتی مارال آرشو کشته؟

_من نگفتم مارال آرشو کشته

من گفتم زمانی که آرش سخته قلبی کرد

پیش مارال بود

آدم که همینجوری سخته قلبی نمیکنه

حتما مارال حرف یا چیزی بهش گفته

که آرش سخته کرد

+پس چرا اونو از خونه خودت بیرون نمیکنی؟

_آوا حالت خوبه؟

مارال دوست من هست

حتی فهمیدم چند ماهی با آرش بوده و رابطه داشته

با اینکه ناراحت شدم ولی بخشیدمش

چون مارال دوست منه

و من نمیتونم دوست صمیمو نبخشم

پس سعی نکن بهم تحمیل کنی و مارال رو یه قاتل معرفی کنی

به این هم فکر نکن که اگه بتونی مارال رو قاتل معرفی کنی خودت جات اینجاس

نخیر

حتی اگه مارال هم قاتل باشه تو باید از خونه من گورتو گم کنی

چون حال ازت بهم میخوره

از حرفات

از اخلاقت

از رفتارت

و خیلی چیزای دیگه پس زودتر برو تا بالا نیوردم

اینقدر بغض داشتم که نمیتونستم به درستی حرف بزنم با صدای بغض داری گفتم:

+من خیلی نگرانتم بودم

بخاطر دیدن تو از خونم فرار کردم

اگه خانم منو پیدا کنه زنده نمیزاره

ولی من بخاطر تو اومدم اینجا تا بتونم پیش خودت باشم

و از نگرانی در بیام

اونوقت تو یه قائل رو تو خونت راه میدی و یه دختره بیچاره رو که به خاطر دیدنت هزار تا حرف شنیدو داری از خونت بیرون میکنی؟

تا مینا خواست حرفی بزنه جلوشو گرفتمو گفتم:

مرسی که تونستی منو ۱۰ دقیقه تحمل کنی امیدوارم غم آخرت باشه بای...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۱۵۲

بعد از خداحافظی از مینا به سرعت از خونه مینا خارج شدم

دلم شکسته بود خیلی هم شکسته بود

هیچکی حوصلمو نداشت

و نمیتونست رفتار و اخلاق منو تحمل کنه

اینکه هیچکی دوست نداره و تو هیچکیو نداری حس بدی هستش:)

همیشه از تنهایی و تنها بودن میترسیدم

همیشه از این روز میترسیدم که تنها باشم

و هیچکی دیگه منو نخواست

هرچی به حرفام و رفتارم دقت میکردم چیز خیلی بدی توش پیدا نمیکردم

ولی نمیدونم چرا این رفتارم باعث اذیت همه شده بود

کاش منم میتونستم مثل آدم های دیگه یه خیلی دوست و رفیق داشته باشم

کاش منم میتونستم مثل آدم های دیگه یه خانواده درست حسابی داشته باشم

کاش منم میتونستم مثل آدم های دیگه یه حال خوب داشته باشم

فرق من با آدم های دیگه در این بود
که من آرزو هام خریدنی نبود
ولی آدم های دیگه آرزو هاشون خریدنی بود
و باید برای به دست آوردن آرزو هاشون پول پرداخت میکردن

خیلی سخته که حتی آرزو های مجانیتم نداشته باشی و نتونی به یه آرزوی مجانی هم برسی
اگه الان قرار بود یکی از آرزو های من برآورده میشد
بودن کنار سهیلو انتخاب میکردم
و ای کاش که این اتفاق میفتاد
ای کاش میتونستم دوباره
سهیلو
مادر پدرمو
دوستامو
بیار دیگه از نزدیک ببینم و محکم بغلشون کنم بهشون بگم
(کاش تا پیشه من بودین و شماهارو داشتم قدرتونو میدونستم)

بدی ما آدم ها اینه که هیچ وقت قدر چیز هایی که داریمو نمیدونیم
من قدر دوستامو ندونستم
و اونا تنهام گذاشتن
قدر خانوادمو ندونستم
و اونا مُردن
قدر سهیلو ندونستم
و سهیل با دل من بازی کرد

ای کاش میتونستم قدر همشونو بدونم
و ای کاش که زندگی جدیمو با تنهایی شروع نمیکردم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۵۳

همینجور داشتم با خودم فکر میکردم که صدای زنگ خوردن موبایلم به گوشم رسید

یه شماره ناشناس بود

+الو؟

_زهرماررررر دختره عوضی

کدوم گوری رفتی ها؟؟؟؟

+فکر نکنم به تو مربوط باشه نیما

هرجا دوست داشته باشم میرم

_خفه شو

فقط دعا کن دستم بهت نرسه

چون اونوقت باید برای خودت فاتحه بخونی

+هه به همین خیال باش که دستت بهم برسه

_آوا همین الان برام لوکیشن میفرستی فهمیدی؟

+باید خوابشو ببینی

_بدبخت اگه خونه نیای کجارو داری بری ها؟

+میخوام به یه مهمونی عالی که از یک ماه پیش دعوت بودم برم

اگه هم میخوای برگردم خونه

به شماره حسابم پول بریز

چون برا مهمونی هیچی ندارم بپوشم

تا تو کارتم پول نریختی از آوا تو اون خونه خبری نیست

حالا هم مزاحم من نشو که کلی کار دارم بای

با حرفی که زدم تماسو قط کردم

پزخندی زدمو باخودم گفتم
پسر احمق با خودش چی فکر کرده
که هرچی میگه من بگم چشم؟
هه مگر اینکه خوابشو ببینه

همینجور داشتم باخودم حرف میزدم که پیامی برام ارسال شد
و فهمیدم که نیما به شماره حسابم پول واریز کرد

لبخندی رو لبم نشست
و ماشینم گرفتم
و به سمت مرکز خرید حرکت کردم...



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۵۴

چند دقیقه ای گذشت
که به مرکز خرید رسیدم
و وارد یکی از مغازه هایی که لباس مجلسی میفروخت شدم

سلامی کردم و شروع کردم به گشتن لباس مورد علاقم
دیگه برام مهم نبود لباسم پوشیده باشه
فقط دنبال لباسی میگشتم که بدنمو به نمایش بزاره و منو زیبا کنه

بعد از دیدن چند تا لباس چشمم به لباس زیبایی دوخته شد که مدل ماهی بود و بدونه آستین بود رنگش مشکی پولکی بود و به نظرم خیلی بهم میومد یه کفش مشکی پاشنه بلند هم گرفتم و وارد اتاق پروف شدم

لباس های جدیدو به تن کردم
با دیدن خودم تو آینه چشمم گرد شد
وای خدای من

وای خداااا

چقدر زیبا شده بودم

این لباس واقعا تو تن من زیبا نشون میداد

و من عاشق این لباس شده بودم

لباس هارو از تنم در اوردم و پولشو حساب کردم

از مغازه خارج شدم

و با آرایشگاهی تماس گرفتم

و سر ساعت ۴ بعد از ظهر باید به اونجا میرفتم

تو ماشین نشسته بودم و مسیر آرایشگاه رو طی میکردم

که موبایلم به صدا در اومد

با دیدن فردی که بهم تماس گرفته بود

چشمام گرد شد

سهیل بود...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۱۵۵

نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو برداشتم و

گفتم:

+بله بفرمایید

_بچه سلام آوا خانوم چطوری؟

+ممنونم

شما خوب هستین؟

_اگه باهام یکم صمیمی تر حرف بزنی

خویم

+اون مشکل شماس

مدل حرف زدن من همینجوریه

_میبینم که زبون در آوردی شیطان

+وقت منو نگیرید لطفا زودتر کارتو نو بگین

_آخ آخ خانم مدیر جلسه داره

که مزاحم وقتشون شدم؟

+اگه کاری ندارید قط کنم؟

_نه نه قط نکن دختر

باهات کار دارم

+خیلی خب میشنوم

_امشب مهمونی که یادت نرفته؟

+شاید بهش فکر کنم

_فقط فکر؟

+آره شاید فکر کنم بهش

و شایدم فکرم باعث اومدنم بشه

حالا بهم بگو ببینم چند نفر هستین؟

_۲۵ نفری هستیم

+چرا اینقدر زیاد؟

__چون تولد یکی هست

+کی؟

__حالا خودت میای میفهمی

میخواستم بگم که دست خالی نیای که یهو آبروت بره

چون نمیدونستی تولد هستش

برا همین بهت گفتم

+اوکی یه چیزی میخرم

فقط ساعت چند؟

__شب منظر تم

آدرس هم که تو همون نامه نوشتم

داریش دیگه؟

+آره کاری نداری؟

__نه مواظب خودت باش

+ممنونم بای

با قط کردن تماس نفس راحتی میکشتم

با مدل حرف زدنی که باهاش داشتم راضی نبودم

و خودمم ناراحت بودم

ولی من دیگه نباید اون آوای ساده باشم

که گول هر آدمی رو بخورم

و سهیل دوباره با قلیم بازی کنه

الانم فقط بخاطر اینکه دلتنگ دیدن سهیل بودم میخوام به اون مهمونی برم

وگرنه هیچ دلیلی نداشتم

برای رفتن به اون مهمونی....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده‌کوچک‌من ۱۵۶

با صدای راننده از فکر بیرون اومدم
__خانم رسیدیم

از ماشین پیاده شدم
و در زدم و و وارد آرایشگاه شدم
به آرایشگر گفتم که
آرایشم لایت نباشه
و موهامو صاف کنه و مدل بده

چند دقیقه ای گذشت
و من کامل آمده بودم
آرایشگر بهم گفته بود که اول لباسمو با کفشمو بپوشم بعد خودمو تو آینه نگاه کنم
منم به حرفش گوش دادم و همین کارو کردم
بعد از پوشیدن لباسم به سمت آینه رفتم

با دیدن خودم دهنم باز موند
وای خدا
این من بودم؟
این من بودم که اینقدر زیبا شده بودم؟
یا اینی که داشتم تو آینه میدیم یه آدمه دیگه بود؟
آرایش زیبایی داشتم و رژ قرمز پرنگی بر لبم بود که خودم هوس خوردن لبمو کردم
با فکری که کردم خندم گرفت
آرایشم هم به صورتم و هم به لباسم میومد
و موهام صاف صاف شده بود و مدل زیبایی داده بود

و منو شبیه به پرنسس کرده بود
اما چیجوری با این آرایشو این لباس تاکسی میگرفتم؟

کلافه موبایلمو به دست گرفتم و به سهیل زنگ زدم

_جانم آوا؟

+سهیل من تو آرایشگاه هستم
وضعیت مناسب نیست که برم تاکسی سوار شم میتونی بیای دنبالم؟

_آره شیطان آدرس بده

بعد از آدرس دادن به سهیل تماسو قط کردم
چند دقیقه ای گذشت که سهیل دوباره تماس گرفت
و گفت روبروی آرایشگاه هست و منتظر منه
برای دیدنش لحظه شماری میکردم
خیلی دلم تنگ بود برای دیدنش
با فکرش بغضم گرفت
پولو حساب کردم و از آرایشگاه بیرون اومدم ماشینشو دیدم و به سرعت به سمت ماشینش رفتم و وارد ماشین شدم
با دیدنم دهنش باز موند و مثل لکنتی ها حرف میزد

_تنت آوا؟

+نه پس عمه آوا هستم خودمم دیگه

با شنیدن این حرفم لباشو محکم رو لبام گذاشت
و مثل تشنه ها لبامو داشت با عشق میخورد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۱۵۷

چند دقیقه ای گذشت

ولی سهیل از لبام دل نمیکند

و من درحال خفه شدن بودم

نفس کم آورده بودم و هرکار میکردم که کنارش بزنم و نفس بگیرم نمیذاشت

با دستم به قفسه سینه‌ش زدم و کنارش زدم و همینکه کنار رفت نفس عمیقی کشیدم که نگاهی بهم کرد و گفت:

چشم شیطان داشتی خفه میشدی؟

آخ چقدر دلم تنگ شده بود برای این حرفش

برای گفتن کلمه چشم شیطان

برای چیدن طعم لبش

برای عطر تنش

برای بغل کردنش

با صدایش از فکر بیرون اومدم

آوای من چرا داری گریه میکنی نمیگی اون آرایش زیبات پاک میشه؟

+بیخود نگران نباش ضد آب هستش

ولی این دلیل نمیشه که تو چشمات اشک جمع بشه

چرا داشتی گریه میکردی آوا؟

+مهم نیست

زودتر بریم

من چیزی برا تولد نخریدم

یجا وایستا یه چیزی بخرم

لباشو نزدیک گوشم کرد

و عمیق میکید و تو گوشم زمزمه کرد:

تو نگران کادو نباش

یه ساعته شیک از طرف تو خریدم

رسیدیم بهت میدم خودت بهش بدی

+یه کی بدم؟

_این یه سوپرایز هستش

تو الان باید نگران لباست باشی
که من نمیزارم هیچ وقت اینجوری بیای تولد

+لباسم خیلی هم خوبه

و بدون تو دیگه اختیار دار من نیستی
و من هر جور دوست دارم لباس میپوشم

_اوکی پس اگه کسی انگشتت کرد

دیگه به من ربطی نداره ها

+اونقدری هستم که از خودم دفاع کن

و وابسته به کسی نباشم

_نه بابا خوشم اومد

تو این یه ماه چقدر دختر چشم شیطان من تغیر کرد

+سهیل من ماله تونیستم و نبودم

پس لطفا بیشتر از این این بازیه مسخره رو ادامه نده
و مثل آدم باهام حرف بزن
چون من باتو هیچ نسبتی ندارم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۵۸

باشنیدن این حرفم ماشینو روشن کرد

و با سرعت حرکت کرد

باصدای بلندی داد زد:

__پس تو باهام نسبتی نداری آر ههههه؟؟؟؟

+سهیل آروم ترررر سرعتت خیلی زیاده

__جواب منو بده آواااا با من نسبتی نداری؟؟

+نه

__پس اون کی بود که میگفت دوست دارم؟

کی بود که میگفت سهیل عاشقتم؟

کی بود که از تنهایی میترسید؟

کی بود که برای بغل کردن من لحظه شماری میکرد؟

کی بود که زن شده بود؟

هاااا آوا کی بوووود؟؟؟؟

اینقدر عصبانی بود و با سرعت حرکت میکرد که امکان داشت هر لحظه تصادف کنیم

__باتو هستم آوااا

چرا جواب منو نمیدی

چرا دوست داری اون سهیلی بشم که ازش وحشت داری

حتما باید درد بکشی که جواب بدی؟

حتما باید بزمنت که جواب بدی؟

حتما باید جر بخوری که جواب بدی

آر ههههه؟؟؟؟

اینقدر صداش بلند بود

و حرفاش برای من وحشتناک بود که حتی با فکر کردن حرفاش کم کم داشت چشمام بسته میشد

و بی حال میشدم و صداهاى نامفهومی میشنیدم که میگفت

آوا چشاتو باز کن

غلط کردم فقط چشمتو باز کن

.....

(سهیل)

از رفتار هایی که داشتم خسته شده بودم
و پشیمون بودم از حرفایی که زده بودم
حتی پشیمون بودم از کارهایی که قبلا با آوا میکردم
از درد هایی که بهش میدادم
از ضربه های محکمی که روی بدن سفید و ظریفش میزد
از حرفایی که میزد و اون با شنیدن حرفام میلرزید و التماس میکرد که کاری بهش نداشته باشم
از اون شبی که بی رحمانه ترین حالت ممکن پرده بکارتشو زدم

چقدر من با این دختر بی رحمانه رفتار کردم
ولی من پشیمون بودم از رفتار هایی که با آوا داشتم
و دوباره اونو میخواستمش
و حاضر بودم هرکاری بکنم که آوا دوباره بیاد تو زندگیم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۵۹

همینجور داشتم به آرومی روی گونه های آوا میزدم تا چشماشو باز کنه

موبایلم به صدار در اومد امیر دوستم زنگ زده بود تماسو وصل کردم و گفتم:

_سلام امیر جان خوبی

+مرسی داداش

تو خوبی چرا نیومدین هنوز؟

_به مشکلی برام پیش اومده

امکان داره یکم دیر برسیم

+چه مشکلی داداش؟

_اومدم برات توضیح میدم

+باشه داداش

فقط خواستم بگم که به اون آدرس نیاین

میخوایم بریم شمال تولد بگیریم

آخه جیگرِت بهونه گرفته که حتما بریم شمال

منم گفتم باشه

به همه زنگ زدم که بیاین ویلای خودم

اونجا بزرگم هست هموتون راحت جا میشین

یکم حالو هوامون هم عوض میشه

آدرس هم برات فرستادم منتظرتم

__باشه امیر سعی میکنم خودمو زودتر برسونم

تماسو قط کردم

که با چشمای باز آوا مواجه شدم که داشت با کنجکاوی منو نگاه میکرد

خنده ای به این حالتش کردم که پرسید:

+کی بود؟

__هیچکی دختر فضول من قرار شد بریم شمال برای تولد

+چییی؟؟؟؟

__چیز بدی گفتم که اینقدر تعجب کردی آوا؟

+نه آخه من باید شب زود برگردم خون...

__هیش آخه نداریم چندتا لباس گرم همراهم هست نگران نباش فردا صبح خودم میرسونم

+آخه سهیل من..

__آوا گفتم چیزی نمیخواهم بشنوم دیگه چشم شیطونم

تا رسیدن به مسیر ساکت بود

هرچی هم حرفش میگرفتم تاثیری نداشت و فقط تو فکر بود

میدونستم نصف فکرشو چی مشغول کرده بود

اینکه تولد چه کسی هست

و اون کی هست که آوا میشناستش

دخترکم کنجکاو بود

چند دقیقه ای گذشت که به ویلای امیر رسیدیم

و آروم آوا رو صدا زدم که از فکر بیرون اومد و با تعجب گفت:

رسیدیم؟....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۶۰

.....

(آوا)

در طول راه داشتم به همه چی فکر میکردم

اینکه چیجوری به نیما بگم اومدیم شمال

وای آگه بفهمه امشب خونه نمیام زنده نمیزاره و حتما به خانم میگه

خدایا چیکار کنم

دلم میخواست به سهیل بگم که من دیگه خونه خودم زندگی نمیکنم و صاحب یه خانواده جدید شدم

ولی نمیدونستم چرا از گفتن این موضوع میترسیدم و هرچقدر تلاش کردم برای گفتنش بی فایده بود

ولی تنها این نبود که فکرمو مشغول کرده بود اینکه تولد چه کسی دعوتم هنوزم بدجور ذهنمو درگیر کرده بود

و لحظه شماری میکردم که زودتر جواب سوالمو پیدا کنم

که با صدای سهیل از جام پریدم و از فکر بیرون اومدم

_آوا رسیدیم

+رسیدیم؟

_آره دیگه

+چقدر زود کی شب شد؟

_منم جای تو بودم اینقدر فکر میکردم همینو میگفتم

حالا بگو آوای من داشت به چی فکر میکرد؟

+امم هیچی بریم داخل دیگه

_باشه ولی جواب ندادیا

حرفی نزد من و از آینه ماشین نگاهی به آرایشم کردم
یکم کمرنگ تر شده بود ولی هنوز هم زیبایی خودشو داشت
از ماشین پیاده شدم و دست سهیلو گرفتم وارد ویلا شدیم
چقدر ویلای زیبایی بود
هوا کمی سرد بود و من با لباسی که تنم بود حتما سرما میخوردم
ولی چاره دیگه ای نداشتم
وارد ویلا شدیم و با مهمون ها سلام و احوال پرسیدیم
یهو با دیدن دختری که دیدم چشمام گرد شد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak**

#بردمکوچکمن ۱۶۱

یهو با دیدن دختری که دیدم چشمام گرد شد

داشتم خواب میدیدم یا واقعیت بود؟

اون لیندا بود

همون دختری که اوایل روز هایی که سهیل منو به خودش آورده بود و لیندا پیشم بود

همون دختری که باهم بازی میکردیم

همون دختری که به بدن من دست میزد

خدایا یعنی این لیندا هست؟

لیندا با دیدنم پرید تو بغلم

و محکم منو به خودش فشار داد

آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود

پس امشب تولد لیندا بود

محکم منو به خودش فشار میداد و من تو بغلش گم شده بودم

بعد از چند دقیقه بودن تو یه بغل گرمو نرم منو از بغلش خارج کرد

و لباسو رو لبم گذاشت و به مدت طولانی ای مشغول خوردن لبام شد

همه داشتن نگامون میکردن
خجالت میکشیدم و از لیندا فاصله گرفتم
که با هیجان شروع کرد به تند تند حرف زدن

_سلااام آوای من
کجااا بودی که دلم برات خیلی تنگ شده بود

+سلام لیندا جونم
منم خیلی دلم برات تنگ شده بود
و خوشحالم از اینکه میبینمت
و اینکه تولدتم کلی مبارک
امیدوارم به همه خواسته هایی که داری برسی عزیزم

_مرسی آوا جونم
خودت خوبی عزیزم چه خبرا؟

+ممنونم خوبم خبرم اینکه الان از دیدنت اونقدری خوشحالم که تمام خبر های مهمو فراموش کردم

لیندا باشنیدن حرفم خنده ای کرد و دستاشو دور حلقه کرد و گفت فعلا مزاحمت نمیشم خوش بگذره

و بعد از حرفی که زد رفت
و سهیل به سمتم اومد....



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

##بردم کوچکم ۱۶۲

سهیل به سمتم اومد
ومنو به آغوش گرفت و باهم روی مبل دونفره نشستیم

بقیه داشتن میرقصیدن

و بعضی ها هم داشتن مشروب یا خوراکی میخوردن

بعضی ها هم داشتن با آهنگ میخوندن

و بعضی ها هم مثل منو سهیل رو میل نشسته بودن و داشتن باهم حرف میزدن

تعداد مهمون ها خیلی بیشتر از تعدادی بود که سهیل گفته بود

همینجور که تو بغل سهیل بودم و داشت موهامو نوازش میکرد

گفت:

_خب بگو ببینم خانم چشم شیطان ما سوپرایزشو دوست داشت؟

+آره خیلی خیلی خوشحال شدم از دیدن لیندا

_از دیدن دوباره من چی؟

+خب امم اونم یکم آره

_یکم؟

+آره یکم

همینجور که موهامو نوازش میکرد

یکی از دستاشو روی شکمم گذاشت و شروع کرد به قلقلک دادنم

آروم تو گوشم زمزمه کرد:

_یادت باشه ها گفتی یکما

بلند میخندیدم و میگفتم

+آره یکم

توروخدا سهیل قلقلکم نده ولم کننن دارم میمیررررم

بالاخره اینقدر قلقلکم داد

که مجبور شدمو گفتم خیلی از دوباره دیدنش خوشحال شدم
که باشنیدن این حرفم گونمو بوسید و از قلقلک دادن دست کشید

تو حال خودمون بودیم
که سهیل از جاش
بلند شد و به سمت میز غذا رفت....



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۶۳

سهیل از جاش بلند شد و به سمت میز غذا رفت

شرابو به دست گرفت و تو دوتا جا شرابی ریخت و به سمتم اومد و نگاهی بهم کردو گفت:

__دختر چشم شیطانم نمیخواه امشب مست کنه؟

+معلومه که نه

__ولی آوای من میدونه که نه نداریم

و بعد از حرفی که زد بزور شراب خوری رو دستم داد
منم با بدبختی تا آخر خوردمش که سرفه بلندی کردم
انگار گلویم داشت یکم میسوخت
سهیل هم در چند ثانیه شراب خوریشو خالی کرد
و به سمتم اومد و دستاشو دورم حلقه کردو گفت:

__چیز دیگه ای نمیخوای؟

+نه

__خب خوبه پس همرام بیا

دستمو گرفت و منو به سمت مهمون هایی که در حال رقصیدن بودن برد محکم بغلم کردو گفت:

__میخوام دختر چشم شیطونم باهام برقصه

+ولی من نمیخوام

__آها پس حتما بلد نیستی

+نخیر خیلی هم بدم

__پس بهم نشون بده ببینم

بعد از چند دقیقه رقصیدن با سهیل نوبت کادو دادن شد

و بعد از کادو دادن کیک تولد خوشمزه ای خوردیم

و مهمون ها دونه دونه درحال خداحافظی بودن

چند دقیقه ای گذشت که همه رفتن و فقط

منو لیندا با سهیلو دوستش که به اسم امیر بود مونده بودیم

سهیل نگاهی به امیر کردو گفت:

__امیر لیندا خیلی خستس

اگه میتونی ببرش اتاق بخوابه

منو آوا هم میریم اتاق طبقه بالا میخوابیم

امیر سری تگون داد و حرف سهیلو تایید کرد که سهیل دستامو گرفت و منو به سمت اتاق برد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۱۶۴

سهیل دستمو گرفت و منو به سمت اتاق برد رو تخت دراز کشید

سهیل دستاشو فرو کرد تو موهام

و لباسامو دونه دونه و با سرعت شروع کرد به در آوردن

مطمئن بودم که اثری از رژ لبم نمونده و همه پاک شده

سهیل رو تخت پرتم کرد و روم خیمه زد

موهامو کنار زد و روی گردنم زبون کشید و عمیق میکی زد که آه بلندی کشیدم

که جون گفتم و به کارش ادامه داد

همینجور که داشت گردنمو میخورد دستاش روی سینم نشست

و شروع کرد به مالیدن سینه های سفیدم

از گردنم دست برداشت همینجور که با یه دستش داشت سینه هامو میمالید سرشو نزدیک کرد نوک یکی از سینه هامو تو دهنش گذاشت

و مثل بچه دوساله شروع کرد به میکیدن

حس های عجیبی به سراغم اومده بودن

داشتم برا اولین حس لذتی تو وجود خودم احساس میکردم

از ته دل آه میکشیدم و دستامو تو موهای سهیل فرو میکردم

سهیل بعد از چند دقیقه خوردن سینه هام دستاش پایین تر رفت و روی شرمگاهم نشست

دستمو روی دستش گذاشتم

و با چشمای خمار نگاهش کردم

هر لحظه ترشحاتم بیشتر میشد و سهیل بیشتر با شرمگاهم ور میرفت

زبونشو روش میکشید

و من دیوانه وار دستامو تو موهایش فرو میکردم و بیشتر به سرش فشار میوردمو اون با لذت برام میخورد

انگار روی ابر هابودم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوکمن ۱۶۵

انگار روی ابر ها بودم
حس عالی ای داشتم
دوتا انگشتشو آروم از جلو واردم کرد و حرکت داد
اول دردم اومد
ولی چند ثانیه بعد بهش عادت کردم
و همینجور هر لحظه تعداد انگشتش بیشتر میشد

ازم فاصله گرفت که داد زدم
+ تورو خدااااا ادامه بدهههه

خنده ای کردو تو گوشم زمزمه کرد:

__چی میخوای دخترک چشم شیطونم؟

+سسپیل

__جووووون سهیل آوام

+دارم میمیرم به کارت ادامه بدههه

__نه نشد بگو دختر چشم شیطون من چی میخواد

خم شدم و مردونشو به دهنم گرفتم
و شروع کردم به خوردن مردونگیش
زبون میزدمو میمکیدمو میخوردم
که بعد از چند دقیقه که کاملاً آماده برای جر دادانم بود از دهنم بیرون کشید که

گفتم:

+سهیل میخوای امتتنت

_منم تک تک قسمت های بدنتو میخوام آوام

بعد از حرفی که زد پاهامو از هم باز کرد
دستاشو وارد دهنش کردو بیرون آورد
و با دستاش شروع کرد به مالیدن شرمگاهم
و بعد آروم مردونگیشو واردم کرد
که جیغ بلندی زدم دردی تو کل وجودم پیچید

که بعد از چند دقیقه لذتی که در وجودم موج میزد جای دردو گرفته بود
آروم آروم تلمبه میزد که
با صدای خماری گفتم:

+تند تررررر

_دخترم دوست داره جر بخوره؟؟؟؟

+آرررره

تند تر تلمبه میزد و من انگار بالای ابر ها بودم
شرمگاهم کامل خیس خیس شده بود
بعد از چند دقیقه سهیل ازم بیرون کشید
که مایع ای ازم خارج شد
و سهیل خودشو تو دهنم خالی کرد
هر دو بی حال رو تخت افتادیم....



نویسنده: Darya#

@Bardeh_Kochak

##بردمکوچکمن ۱۶۶

سهیل بغم کردو منو به حموم برد

وان رو پر آب کرد و تو گوشم

زمزمه کرد:

__عالی بودی عزیزم

+مثل تووو

حسابی همو شستیم

و کمی باهم آب بازی کردیمو خندیدیم

داشتم از خواب میمیردم

بعد از چند دقیقه از حموم بیرون اومدیم

و سهیل موهامو خشک کرد

و اتو کشید

از کیفش لباس پشمی ای بیرون آورد

با یه شلوار راحتی تنم کرد

رفت پایین و دمنوشی درست کرد و دوباره به اتاق برگشت

باهم دمنوشو خوردیم

و رو تخت دراز کشیدیم

سهیل پتوی نرمو گرمی رو سر منو خودش گذاشت و دستاشو باز کرد که به آرومی رفتم بغلش

موهامو نوازش میکردو منم سرمو گذاشته بودم روی سینش

و به صدای دلنشین ضربان قلبش گوش میدادم

همون صدا لالایی برای خوابم شد

ولی انگار یکی داشت باهام حرف میزد

تا بفهمم کیه دیگه جون باز کردن چشمامو نداشتم

و تو بغل گرم سهیل به خواب عمیق

و دلنشینی فرو رفتم

.....

(سهیل)

آوام مثل فرشته تو بغلم خوابیده بود
و از چهرش معلوم بود که داره خواب شیرینی میبینه
چقدر این دختر ناز و دلبر بود

امشب خیلی بهم خوش گذشته بود
و کم کم داشتم سعی میکردم که از رفتار ها و کارهای خشنم دست بکشم
و دردی به آوا ندم و طوری باشم که آوا دوست داره
دلم میخواست دوباره پیشم باشه
تا هر روز بتوتم صورت زیباشو ببینم
صداشو بشنوم و لمسش کنم

اما باید کارهای زیادی میکردم که اطمینانشو به دست میوردم
و من بالاخره اینکارو میکردم
و آوا برای همیشه مال من میشد
تو فکر بودم که در به صدا در اومد
و چهره لیندا نمایان شد.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۶۷

تو فکر بودم که در به صدا در اومد و چهره لیندا نمایان شد

باکنجکاوی داشت آوا رو نگاه میکرد که
باصدای آرومی گفتم:

_تو مگه تو اتاق خودت خواب نبودی؟

لیندا چرا اومدی اینجا؟

+مگه با اون سروصدایی که شماها راه انداختین میشد خوابید

باتعجب گفتم:

_مگه صدامون میومد؟

+نه اصلا

فقط یکی بود که آه میکشید

یکی هم بود که جووون میگفت

خنده ای کردم

که لیندا بلافاصله خودشو تو بغلم رها کرد و مثل یه گربه ملوس خودشو جمع کرد مظلومانه نگاهی بهم انداختو با ترس گفت:

+این بغلت ماله منه نه آوا

_برای هردوی شما هست

+نه برای آوا نیست

از دیدنش حتی خوشحال نشدم

فقط به ظاهر خودمو خوشحال نشون دادم

بدم میاد از کسی که میتونه به راحتی دلتو ببره و تورو عاشق خودش کنه

بدم میاد از آدمی که تورو فقط برای خودش میخواد

و من نمیزارم آوا تورو از من بگیره

تو ماله منی

فقطو فقط من

این من بودم که چند سال بردگیتو کردم

و از وقتی آوا به اون خونه اومد تو بعد از چند روز منو مثل یه آشغال از خونت پرت کردی بیرون

حتی بهم زنگ نزدی حال داغون منو نپرسیدی نگفتی چشاش اشکی میشه وقتی پیشش نباشم؟ نگفتی دلش برام تنگ میشه اگه تنهاش بزارم؟

نه نگفتی

چون برات مهم نیستم

تو وقتی آوارو داشتی هیچی برات مهم نبود
سر آوا هم مثل من بلا آوردی
اونم عاشق خودت کردی
ولی وقتی عاشقت شد تنهات گذاشتی
تو کارت همینه بازی کردن با دل دخترای ساده
همینکه رابطه تو با آوا تموم شد دوباره اومدی سراغ من
چون دیگه آوا نبود نیازتو رفع کنه
مشکل تو اینه که هرکسی رو برای نیازت فقط میخوای
تا میبینی به آدمی نیاز نداری مثل آشغال میندازیش دور
ولی من برام مهم نیست که منو بخاطر نیاز خودت میخوای
مهم اینکه دارمت و دیگه اجازه نمیدم هیچکی تورو از من بگیره حتی آوا.....



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۱۶۸

.....

(سهیل)

باشنیدن حرف های لیندا داشتم دیونه میشدم

اون چی از این قلب عاشق میدونست؟

آره راست میگفت

من فقط آدمارو برای نیازم میخواستم

آوا هم برای نیازم میخواستم

ولی از وقتی که رابطم باهاش تموم شده بود پشیمون بودم از تموم کارهام

پشیمون بودم

من واقعا عاشق آوا شده بودم

و میخواستم آوا فقط ماله من باشه

و نمیزاشتم هیچکسی جای آوا رو برای من بگیره بالاخره دلشو به دست میوردم
بالاخره از اون رفتار های خشنم دست میکشیدم

تو فکر بودم که صدای لیندا باز بلند شد
کلافه محکم زدم تو گوشش که روی زمین پرت شد
و با ترس داشت بهم نگاه میکرد

از تخت بلند شدم و بالا سرش ایستادم و اونم افتاده رو زمین داشت با چشمای اشکی بهم نگاه میکرد
که لگدی توی شکمش زدم که از درد به خودش پیچید
و تو خودش جمع شد
با تمسخر نگاهی بهش کردم
گفتم:

_مثل اینکه یادت رفته جایگاهت چیه
یادت رفته لیندا؟
چرا جواب نمیدی ها؟
خب مثل اینکه یادت رفته
مشکلی نیست من برات یاد آوری میکنم

تو یه برده تن فروشی
یه چنده که تاحالا به چند نفر داده که یکیش هم من بودم
فکر نکن چون برده منی هر غلطی که دلت خواست میتونی بکنی
نخیر
وظیفه برده ها فقط سرویس دادن هست
هرکار کنی نمیتونی منو از آوا بگیري یا آوا رو از من بگیري
میبینی اون الان پیش منه و رو تخت مثل فرشته ها خوابیده
و تو در برابر اون هیچ ارزشی نداری
هرچند که همینجوری هم بی ارزشی

همینکه برات تولد گرفتم باید میومدی دستامو میبوسیدی
ولی تو چیکار کردی؟
نچ نچ

زبون دارزی کردی و بچه بدی شدی

و تو زبونت خیلی دراز شده و من زبون هر آدمی رو که برام بلند بشه کوتاه میکنم
مخصوصا آدم پستی مثل تو که چنده ای بیشتر نیست

یالا اون لباساتو درار که قراره خوب زبونت کوتاه بشه لیندا خاتم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده‌کوچک‌من ۱۶۹

با چشمای اشکی و مظلوم داشت بهم نگاه میکرد
و با بغض گفت:

__ غلط کردم آقا.. بب.. ببخشید

من فقط دوستون داشتم

آقا ببخشید قول میدم جلوی قلبمو بگیرم

قول میدم جلوی عشقی که دارمو

بگیرم قول میدم که به قلبم بگم که عاشق نشه

آخه قلبم چه میدونه که اینهمه آدم وجود دارن که میشکوننش

اگه قلبم میدونست آدما با سنگ منتظر شکستنش هستن

هیچ وقت عاشق نمیشد

آقا من تن فروش شدم چون کسی رو نداشتم

آقا من چنده شدم چون پولی نداشتم

آقا من هرزه شدم چون غیر بدنم چیزی نداشتم

خواهش میکنم منو ببخشید

__ لیندا فکر میکنی اگه التماس کنی بیخیالت میشم؟

نه لیندا داری اشتباه فکر میکنی

من از التماس آدم های پست خیلی خوشم میاد
و بیشتر تحریک میشم برای تنبیه کردنشو
پس دختر خوبی باش و زود لباساتو در بیار

لیندا به سختی از جاش پاشد
و همینطور که در حال اشک ریختن بود
شروع کرد دونه دونه لباساشو در آوردن
بعد از اینکه خودشو کامل لخت کرد
رو تخت پرتش کردم
پاهاشو از هم باز کردم
و ضربه محکمی به شرمگاهش زدم
که از درد جیغ بلندی کشید

و جیغش باعث شد آوا با ترس از جاش بلند بشه
و از خواب دلنشیش بیدار بشه
و منو تو اون حالت ببینه

با تعجب داشت نگاه میکرد و با صدای بلندی گفت:
+تنت..تو داری.... تو داری چیکار میکنیی؟؟؟؟

_هیش آرام باش آوا عزیزم الان توضیح میدم

+چی رو توضیح میدی ها؟؟؟
اینکه جلوی چشمم داری بهم خیانت میکنی رو توضیح میدی؟؟؟....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردهکوکچمن ۱۷۰

+اینکه جلوی چشمم داری بهم خیانت میکنی رو توضیح میدی؟؟؟

چرا اینقدر با دلم بازی میکنی سهیل؟

چرا وقتی به درصد بهت اعتماد پیدا میکنم میرینی توش؟

چرا نمیزاری دلم آروم بگیره هااا چرا؟؟؟؟

میخوای هر گوهی بخوری بخور

فقط جلوی من از این گوه خوری ها نکننن

من طاقت ندارم ببینم جلوی چشمم داری دوست منو جر میدییییی

_آوا آروم باش

اونطور که تو فکر میکنی نیستش اصلا

فقط بزار حرف بزnm

+هه اونجور که من فکر میکنم نیست؟

پس چیجوری میخوای باشه؟

_لیندا اصلا دوست تو نیست

اون دشمن تو هست

اون ازت بدش میاد

اون هزارتا فوش بهت داد

و من عصبانی شدمو داشتم تنبیهش میکردم

+سهیل تو واقعا انتظار داری من این مزخرف هایی که میگی رو باور کنم؟

من حتی یه دقیقه هم دیگه اینجا نمیومم

حیف که دلم برات تنگ شده بود

حیف که دلم برای بغل کردنت

برای دیدن چهرت

برای شنیدن صدات

تنگ شده بود

وگرنه هیچ دلیلی نداشتم که بیام به این مهمونی

دلیل اصلی من فقط تو بودی

ولی حیف که لیاقت دل ساده منو نداری

سهیل من جام اینجا پیش آدم های پولدار با دل سنگی نیست

من جام پیش همون فقیر ها هست که دل مهربونشون به صدتای شماها میرزه

من میرم برای همیشه

.....

(آوا)

داشتم هرچی که تو این دل لعنتی بودو پیش سهیل میگفتم

که بهو صدای لیندا در اومد که

گفت:

_خوب کاری میکنی عزیزم که میری

سهیل فقط به ظاهر دوست داره

و دوباره هم میخواد با قلب کوچولوت بازی کنه

در حالی که دلش فعلا پیش من گیر کرده

و دوست نداره کسی غیر من تو زندگیش باشه اگه هم حرف های عاشقانه از دهنش میشنوی زیاد باور نکن

نصف حرفای عاشقانش از روی دلسوزی هستش....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak **Bardeh kochak** :

#بردمکوکمن ۱۷۱

با شنیدن حرف های لیندا اشک تو چشمام جمع شد

یعنی سهیل عاشق لیندا بود؟

یعنی اونو دوست داشت؟

یعنی دوباره داشت با دل من بازی میکرد؟

من چیجوری باید به سهیل اعتماد میکردم وقتی اینقدر بهم ضربه زده بود؟

تو فکر بودم که سهیل به سمتم میاد و منو به آغوش میگیره که پش میزنم و

میگم:

+دستتو به بدن من نزن کثیف میشه

تو بغل تو جای آدمای هرزه و کثیفی مثل خودته نه دختر پاکی مثل من که تو خرابش کردی

و بعد از جام بلند میشم

و به سمت کیفم میرم موبایلمو برمیدارم و سریع با نیما تماس میگیرم

ساعت ۳ شب بود هرچی زنگ میزدیم نیما جواب نمیداد

بالاخره بعد از چندین بار زنگ زدن نیما با صدای خواب آلودی تماسو وصل کردو گفت

_بله؟

+سلام نیما منم آوا

_آوااا تویی

چرا الان زنگ زدی؟

چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟

چرا آدرس ندادی؟

مگه خودت نگفتی که شب بیام دنبالت؟

پس چرا جوابمو نمیدادی ها؟

+وای نیما یه نفس بکش

حالا بعدا بهت توضیح میدم الان هرچه سریع تر بیا دنبالم

برات آدرسو میفرستم

بای

بعد از قط کردن تماس لباسمو عوض میکنم

و آرایشمو پاک میکنم

به طبقه پایین میرم و منتظر میمونم تا نیما بیاد دنبالم

که چشمام به سهیل دوخته میشه که درحال زیر پا گذاشتن غرور مردونش بود و داشت اشک میریخت

درسته ازش ناراحت بودم ولی طاقت دیدن اشک هاشو از اون چشمای رنگیش نداشتم

باصدای بغض داری گفت:

_آوا نرو

میخوام همه چیزو از اول بسازم فقط نرو....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۱۷۲

_آوا نرو میخوام همه چیزو از اول بسازم

فقط نرو

+سهیلم گریه نکن من طاقت اشکاتو ندارم

فقط بهم فرصت بده تا ببینم باید چیکار کنم

فقط بهم فرصت بده که ببینم باید به کی اعتماد کنم

به کی بگم عاشقتم

به کی ابراز علاقه کنم

فقط بهم زمان بده تا فکر کنم

ببینم چه کار اشتباهی تو زندگیم کردم که اینقدر داره بلا سرم میاد

سهیل دیگه واقعا نمیتونم بهت اعتماد کنم

هر بار که خواستم ببخشم دوباره یکار دیگه کردی

هر بار خواستم فکرای بدو از ذهنم دور کنم با رفتارت کاری کردی که دوباره فکرای بد به سراغم بیاد

چرا کاری میکنی فقط درباره ی تو فکرای بدی کنم؟

چرا نمیزاری دلم یکم با بودن خوش باشه و کنارت حس آرامش کنم نه حس ترس

اینا همه تقصیر اخلاق و رفتاری که داری خودت خواستی اینطوری باشی

و من نمیتونم باکسی که با دل دخترا بازی میکنه ارتباط داشته باشم

چرا اون آوای قبلی نیستی؟

چرا اون آوایی نیستی که هرچی میگفتم میگفت چشم؟

هرکار میگفتم بکن انجام میداد و بهم شکی نداشت

چرا اون آوایی نیستی که تا اشکامو میدیدی اشکش در میومد؟

چرا اون آوایی نیستی که جای خالی النارو برام پر میکرد؟

چرا اون آوایی نیستی که با اینکه درد میکشید ولی عاشقم بود؟

آوا تو تغییر کردی خیلی هم تغییر کردی

و من این آوایی که الان روبروم ننشسته رو دوست ندارم

من آوای قبلی رو دوست دارم که جونشم برام میداد

+اگه اون آوای قبلی نیستم

بدون مقصر خودتی و رفتارت.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۷۳

+اگه اون آوای قبلی نیستم

بدون مقصر خودتی و رفتارت

اگه اون آدمی نیستم که جونم برات میدادم بدون چون دیگه ساده نیستم من از ساده بودنم ضربه خوردم و تصمیم گرفتم دیگه ساده نباشم

همینجور که داشتم حرف میزدیم موبایلم زنگ خورد که سهیل جواب دادو گفت:

چرا اون آوایی نیستی که هرچی میگفتم میگفت چشم؟

+آره تصمیمو گرفتم

بعد از حرفی که زدم از جام بلند شدم که زنگ در به صدا در اومد

.....

(سهیل)

بی امید داشتم به حرف های آوا گوش میدادم که صدای زنگ در به گوشم رسید به سمت در رفتم و درو باز کردم که چهره
مردی نمایان شد اون دیگه کی بود

__سلام این وقته شب باکسی کار دارین؟

+آوا اینجا هست؟

تا اسم آوارو شنیدم یقشو گرفتمو با صدای بلندی گفتم:

__با آوای من چیکار داری اینوقته شب حروم زاده؟؟؟

+حالت مثل اینکه خوب نیس حاجی

خواهر من تا الان تو خونه شما بود

این منم که باید بیرسم با آوا تا الان چیکار داشتی

__تو چی گفتی خواهرت؟

+بله خواهرم تو این خونه خراب شده هستش

و من دارم یه ساعت به زر زدنات گوش میکنم

یا بزار بیامتو یا به آوا بگو بیاد

زودتر باید بریم خونه

__تو از من توقع داری که باور کنم برادرش هستی؟

آوا چطور تاحالا برادر نداشت

یهو داداشش به دنیا اومد

به همین خیال باش که بزارم آوام با تو بره خونه خودم میرسونمش

حالا زود برو تا نزدن دندان هاتو خورد نکردم هری....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۷۴

.....

(آوا)

سمت در میرم که ببینم کی بود

که چهره نیما رو میبینم که سهیل یقشو گرفته بود و بلند داشت باهانش حرف میزد

با دیدن این صحنه سریع روبه سهیل کردم و گفتم:

+سهیل یقشو ول کن اون داداشمه

_چی داداشته؟

من واقعا نمیدونم تو چیجوری بهویی داداش دار شدی

تاحالا داداشت کدوم گوری بود که یهو پیدا شد ها؟

+سهیل بعدا بهت توضیح میدم

_نه آوا اصلا نیاز به توضیح ندارم

حداقل عاشق یکی شو که سنش بهت یکم بخوره

یکم مناسب باشه

نه آدمی مثل این که سنش اندازه پدرته

+سهیل داری اشتباه فکر میکنی

من مثل تو اهل خیانت نیستم

اون داداشمه فقط من بهت یه چیزایی رو نگفتم و فکر نمیکردم لازم بشه که بدونی

_چه چیزایی آوا؟

اینکه عاشق آدمی شدی که سنش اندازه پدرته؟

یا اینکه روت نشد بیای بهم بگی؟

آوا من چقدر دوست داشتم

چقدر عاشقتم بودم

چرا؟؟؟؟

چرا باید عاشق تو میشدم که معلوم نیست با چند نفر هستی هاهاهاهاه

من با دل تو بازی کردم یا تو با دل من بازی کردی؟

وقتی عاشق یکی بودی چرا کاری کردی که منم عاشقت بشم هاهاهاه

تو خیلی بی رحمی

تو فقط ظاهر ساده ای داری

تو با همین ظاهر سادت آدمارو گول میزنی

و باهمشون هستی

حیف من که عاشق تو شدم آوا دیگه فکر کنم عشقی از تو توی قلبم وجود داشته باشه

حرف های سهیل قلبمو به درد آورده بود

چرا من بهش زودتر نگفته بودم

که دارای یه خانواده جدید شدم

اون یعنی اینقدر به من شک داشت؟

من مگه میتونستم تا وقتی سهیل تو قلب من بود آدم دیگه ای رو هم جا بدم؟

حرف های سهیل دیگه داشت بی حال میکرد

همینجور که با صدای عصبی بلند داد میزد چشمم بسته شد

و دیگه متوجه چیزی نشدم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۷۵

با حس صدای بلندی چشمم باز شد که چهره نیما نمایان شد

_چطوری چنده خانم؟

+از نظر تو هم چنده هستم نیما؟:

_من به دختری که تا ساعت ۳شب با یه پسر بود میگم چنده حالا تورو نمیدونم اسمشو چی میزاری

+من فقط به تولد دوستم دعوت بودم..

_تولد دوستت تا ساعت ۳شب ادامه داشت؟

+ممن..من مست بودم و....

_ادامشو نمیخوام بشنوم

فعلا بزار سرومت تموم بشه

بعد تکلیفتو مشخص میکنیم

+سروم؟

_بعد نیست به اطراف یه نگاهی بندازی

دیشب از حال رفتی

هرکار کردیم هم به هوش نیومدی

اوردمت بیمارستان

الانم منتظرم سرومت تموم بشه که به مامان گزارش همه چیو بدم

+نیما! خواهش میکنم چیزی به خانم نگو

_امکان نداره نگم

تو خیلی بچه بدی شدی

و خودمم جدا باهات کار دارم

و تکلیفتو مشخص میکنم

حالا با مامان کاری ندارم که چه تنبیه ای برات در نظر گرفته

پس خوب استراحت کن که برای تنبیهت جون داشته باشی جوجه

+ننما

__هوم؟

+تو نامزدتو دوست داری؟

__آره خیلی

+چیجوری عاشقش شدی؟

__تو کافه دیدمش

چشمم که بهش خورد ضربان قلبم بالا رفت

دیگه متوجه چیزی نشدم

فقط نگاهم به اون بود

و فقط حرکات اونو زیر نظر داشتم

رفتم پیشش نشستم

و ازش پرسیدم که همیشه به این کافه میاد

و اونم گفت آره

و منم هرروز بخاطر اون به اون کافه میرفتم

و هرروز بیشتر باهم صمیمی میشدیمو حرف میزدیم و اونم به من علاقمند شده بود

خیلی زود گذشت

که بعد از چنده ماه نامزدم شد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

##بردم کوچکم ۱۷۶

+ولی داستان من مثل داستان تو اینقدر راحتو رمانتیک اتفاق نیفتاد

من خیلی سختی کشیدم

خیلی درد کشیدم

تا عشقمو به سهیل ثابت کنم

ولی اون با دیدنت...

_منظورت از درد چیه؟

+هیچی مهم نیست

فقط میتونی برام بکار کنی؟

_چه کاری؟

+به سهیل بگو که برادرم هستی

من بهش نگفتم که یه خانواده منو به فرزندی قبول کردن

و اون درباره منو تو اشتباه فکر میکنه

فکر میکنه من به تو علاقه دارم

و تو رلم هستی

_هه واقعا از من میخوای این کارو کنم؟

+نمیکنی؟

_معلومه که نمیکنم

من چرا باید کاری کنم

که تو به گوه کاریات ادامه بدی؟

+اون به من درد میداد

منو میزد

چندین بار بهم تجاوز کرد

ولی من عاشقش شده بودم

هر روز این سوال تو ذهنم تکرار میشد

که من چرا عاشق این آدم شدم

چه چیز خوبی ازش دیدم که عاشقش شدم؟

ولی چند ماه بعد فهمیدم دست خود آدم نیست
بعضی وقت ها قلبت کار اشتباهی انجام میده
و برای آدمی که مناسب تو نیست میتپه
و تو هرکار میکنی که جلوی عشقی که در قلبت وجود داره رو بگیری نمیتونی
منم نمیتونم
نمیتونم جلوی عشقی که به سهیل دارم بگیرم

ولی دوتا راه دارم
یا
تو بری به سهیل بگی که برادرم هستی
یا
من سهیلو برای همیشه فراموش کنم....



نویسنده: **Darya#**
@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۱۷۷

+یا
من سهیلو برای همیشه فراموش کنم

__باید به گزینه آخری فکر کنی

+یعنی سهیلو فراموش کنم؟)

__آره

+چیجوری میتونم فراموشش کنم
تو میتونی نامزدتو فراموش کنی؟
تو میتونی کسی که دوستش داریو فراموش کنی؟
تو میتونی کسیو فراموش کنی که همه زندگیت شده؟

نمیتونی باور کن نمیتونی

_نامزد من

یه آدم وحشی نبود که به من درد بده

یا منو بزنه

و به من شک داشته باشه

اما کسی که تو عاشقتی

تمام این ویژگی هارو داره

+میخوای بگی خودت اصلا وحشی نیستی؟

مثل اینکه یادت رفته چیجوری مثل وحشی ها بهم تجاوز کردی

پس رو سهیل من اسم وحشی نزارااااااااااا

_اوکی

پس من وحشی هستم دیگه؟

یه وحشی بهت نشون بدم آوا که حال کنی

فعلا هم میخوام برم چند دقیقه دیگه میام دنبالت

بای

نیمه بعد از حرفی که زد از اتاقی که توش بستری بودم خارج شد

لبخندی به حالی که داشتم زدم

چقدر تنها بودم

هیچکی نمیتونست منو درک کنه

هیچکی نمیتونست عشقی که به سهیل دارم درک کنه

ولی من خوب درک میکردم

خوب درک میکردم که سهیل دیگه منو نمیخواه

و کاملاً بهم شک داره

پس من چیجوری باید عاشق این آدم باشم؟....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۷۸

همینجور داشتم فکر میکردم که به خواب عمیقی فرو رفتم

چند دقیقه ای گذشت

که با حس نوازش دستی روی صورتم چشمامو به آرومی باز کردم

که سهیلو جلوی چشمام دیدم

با دیدنش لبخندی روی لبم نشست

و امیدوار بودم این به خواب نباشه

سهیل با دیدن چشمای بازم گونمو بوسید و

گفت:

_بیدار شدی دختر چشم شیطان من؟

+سهیل

_جان سهیل

+هیچی نگو

فقط میخوام نگاهت کنم

میخوام برای آخرین بار یجور نگاهت کنم که سیر بشم

ولی من از نگاه کردن تو هیچوقت سیر نمیشم

میخوام یجور به ضربان قلبت گوش بدم که از این صدا برای همیشه سیر بشم

میخوام اینقدر محکم بغلت کنم که از گرمای بغلت سیر بشم

ولی مگه من میتونم از آدمی که اینقدر دوشش دارم سیر بشم؟

ولی مجبورم که فراموشت کنم

سهیل با شنیدن حرفام اشک از چشمای رنگیش راه باز کرد

به سمتم اومد و منو محکم به آغوش گرفت

با صدای بغض داری

گفت:

_تو آوای منی

من نمیزارم کسی که ماله منه منو فراموش کنه

+تو هم سهیل منی

من دوست ندارم تورو فراموش کنم

سهيلم اشکاتو پاک کن

مرد زندگی من نباید گریه کنه

_آوا من درباره تو اشتباه فکر میکردم

به مینا زنگ زدم

و مینا همه چیزو به من گفت

منو ببخش آوا....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۱۷۹

_مینا همه چیزو به من گفت

منو ببخش آوا

+مینا چی بهت گفت؟

_که تو خودتو به پرورشگاه معرفی کردی

و دارای یه خانواده جدید شدی

من واقعا نمیدونستم نیما داداشت هست

و دربارت فکر اشتباهی کردم

منو ببخش

از شنیدن مرگ آرش هم ناراحت شدم

نه بخاطر خود آرش

بخاطر مینا که چقدر باید زجر بکشد

تا فراموش کنه

خیلی سخته براش

+آره سخته

ولی اون هر روز منتظره آرش میمونه

و اونقدری به آرش فکر میکنه که توهم میزنه

و اونو میبینه

دلم براش خیلی میسوزه

بگذریم

از لیندا چه خبر خوبه؟

باشنیدن حرفم سرشو انداخت پایین

و با ناراحتی

گفت:

__من لیندارو فروختم

+چی؟؟؟

__لیندارو به یکی از دوستانم فروختم

لیندا برده من بود

منم اونو فروختمش

و اون دیگه ماله من نیست

+برده؟

__برده جنسی

+یعنی چی

__یعنی مثل جنده ها

چنده ها کارشون سرویس دادن هست
حالا چون من لیندارو خریده بودم فقط برده من بود
و اجازه نداشت به هیچکی غیر من بده
الانم فروختمش و دیگه اون آشغال تو زندگی من نیست
اون میخواست تورو از من بگیره....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۸۰

_اون میخواست تورو از من بگیره
میخواست من فقط ماله اون باشم

از تو متنفر بود
چون من عاشق تو بودم
و دوست نداشت که من به تو علاقه داشته باشم
برای همین میخواست منو از تو بگیره

اون شب که تو خواب بودی
حرف های زیادی زد
لیندا یادش رفته بود که چه جایگاهی پیش من داره
منم میخوامش بهش بفهمونم
و تنبیهش کنم
که تو اون لحظه بیدار شدی
و اشتباه درمورد من فکر کردی

+ببخشید سهیل من فکر میکردم که تو لیندارو دوست داری

_از اون روز اول که تورو دزدیدم هیچ علاقه ای بهت نداشتم
فقط برای نیاز جنسیم دزدیمت

ولی بعد چند ماه واقعا عاشقت شده بودم
النا که مرد تو جاشو برای من کامل پر کردی
نذاشتی که ناراحت باشم
یا اشک بریزم
هرکاری کردی که من ازت راضی باشم
ولی من نامردی کردم
و با دلت بازی کردم
ولی آوا باور کن از وقتی که تو اون جنگل پرده‌ب‌کارتو زدم
و زنت کردم پشیمونم

از وقتی تورو تو اون جنگل
با دردی که داشتی
با سردیه هوا
با دل شکسته ای که داشتی
رهات کردم پشیمونم
و من از وقتی که تو رفته بودی
داشتم به تک تک اشتباهایی که کرده بودم
به درد هایی که بهت داده بودم
پی میبردم

این‌دفعه واقعا دیگه الکی نیست
این‌دفعه واقعا عاشقت شدم
و نمیخوام از دستت بدم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم‌کوچک‌من ۱۸۱

_این‌دفعه واقعا عاشقت شدم

و نمیخوام از دستت بدم

+چیجوری باور کنم این عشقو

از کجا بدونم آدمی که بیار با قلبم بازی کرد دوباره این بازیو تکرار نمیکنه؟

_بهت قول میدم

بیا همه چیزو از اول بسازیم

من دارم از تک تک رفتار های خشنم دست میکشم

و میخوام طوری باشم که تو دوست داشته باشی

پس پیشم بمون آوا

و فقط ماله من باش

چون من بدونه تو نمیتونم

و اگه دوست نداری پیشم بمونی و نمیتونی بهم اعتماد کنی

من برای همیشه میرم تا راحت باشی

ولی هیچ وقت تورو فراموش نمیکنم

و مثل النا هر روز بهت فکر میکنم

و برات اشک میریزم

و با خودم میگم کاش از همون اول آدم بودم و با دلش بازی نمیکردم که دیگه نتونه بهم اعتماد کنه

+قبول میکنم

_چی؟؟؟؟

+قبول میکنم که پیشت بمونم

و بهت اعتماد داشته باشم

و یه فرصت دوباره بهت بدم

_آوا عاشقتممممم

+باید ثابتش کنی

_چشم خانم چشم شیطانمممم

چقدر آدمی که جلوی چشم بود تغیر کرده بود چقدر مهربون شده بود
و چقدر ضربان قلبمو بالا میبرد
همینطور که داشتم به سهیل فکر میکردم صدای باز شدن در اومد
که چشمم به نیما دوخته شد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن۱۸۲

همینطور که داشتم به سهیل فکر میکردم صدای باز شدن در اومد
که چشمم به نیما دوخته شد

_بهبه آوا خانوم و آقا سهیل
میبینم که جمع شدین باهم
و فقط یه آقا نیما رو کم داشتین درست میگم؟

با دیدن نیما بدنم شروع کرد به لرزیدن
که سهیل با دیدن لرزیدن بدنم سروم از دستم بیرون کشید و منو به آغوش گرفت تو گوشم زمزمه کرد: از هیچی نترس آوا الان
از این خراب شده میریم

و روبروی نیما ایستاد و تو چشماش خیره شدو گفت:

+دیگه نمیزارم دستت به آوای من برسه
اون فقط ماله منه و صاحبش منم
دیگه نمیخوام یه خانواده قلابی داشته باشه
پس خداحافظ برای همیشه

_هی پسر تو که داری میری
ولی پول یادت نره

+پول چی؟

_پول خرید آوا

پول غذاش

پول لباساش

پول همه چی

+اگه مشکلات پول هس

که شماره کارتتو بهم بگو همین الان برات پول واریز میکنم

_ممنونم ولی فقط مشکل من پول نیست

+پس مشکلات چیه؟

_مشکلم اینه که این آوای شما

خیلی آدمو حشری میکنه

و برای آدم عشوه میاد

بیار که اینقدر برام عشوه اومد نتونستم خودمو کنترل کنم و

این آوا خانم شمارو بدجور جر دادم

یکم بهش یاد بده متین باشه

با شنیدن حرف نیما اشکام سرازیر شد

و خودمو بیشتر تو بغل سهیل فرو کردم

که یهو زیر پام خالی شد

و محکم افتادم روی کف زمین بیمارستان....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۸۳

یهو زیر پام خالی شد

و محکم افتادم روی کف زمین بیمارستان

سرم محکم به زمین برخورد کرد و نگاه اشکیمو به سهیل دوختم که داره با تمسخر بهم نگاه میکنه داد بلندی زدو گفت:

_از اینجا میرم آوا تا با داداش جوننت راحت باشی

از اینجا میرم تا هرکار دوست داری باهاتش بکنی براتش عشوه بریز آوا

تا میتونی عشوه بریز

تنهات میزارم که بتونی راحت به کارت برسی عزیزم مواظب قشنگیات باش

بای

+سهیل نرووووو

خواهش میکنم

چرا نمیفهمی همه میخوان یکار کنن که ما بهم نرسیم

چراااا؟؟

من فقط تو اون خونه لامصب نقش یه خدمتکار بی ارزشو داشتم

که هیچ ارزشی برای اون خانواده نداشت

و فقط کارش نوکری بود

یه اتاق اندازه انباری داشتم

یه حال داغون داشتم

حتی اینقدر خانوم با من بد بود که من حتی نمیتونستم مامان صداش کنم

من مامانمو کشتم

چون زود دارو هاشو ندادم

و خدا داره اینجوری جواب منو پس میده

این آقا که اینجا میبینی داداش منه

یه داداش بی غیرت

یه داداشی که هرچی میشه اسمشو گذاشت غیر داداش

چون داداشت اگه غیرت داشت هیچ وقت بهت تجاوز نمیکرد

من برای هیچکسی تاحالا عشوه نریختم

غیر تو

اگه میخوای درمورد من بد فکر کنی

و منو لایق این فکر میدونی

پس هرچه زودتر برو....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۸۴

.....

(آوا)

سهیل با شنیدن حرفام رفت

اون منو با یه آدم لاشی تو بیمارستان تنها گذاشته بود

اون منو با این حال بد تنها گذاشت

چرا باورم نداشت

من این زندگی رو نمیخوام

من این زندگی پر از دردو نمیخوام

دلم میخواد یکم نفس بکشم

دلم میخواد یه زندگی داشته باشم که طعم خوش بختی رو بچشم

مگه یه آدم چقدر تحمل داره

چیجوری تحمل کنم این زندگی رو که هرچیزی رو توش تجربه کردم غیر خوشبختی

دلم یه بغل میخواست

یه بغل گرم که بتونم توش ساعت ها گریه کنم اشک بریزم برای این زندگی لعنتی

اشک بریزم برای قلبی که برای بار هزارم شکسته شده بود

همه میگن یه خدای مهربون وجود داره که اون بالا همیشه حواسش به ما هست

یعنی راست میگن؟

اگه یه خدای مهربون وجود داره چرا به حال منه داغون نمیرسبهبه

چرا این همه بدبخت تو این دنیا وجود داره و اون بیخیاله

هاا چراااا

چرا اینقدر یه آدم بدبخت باید درد بکشه از بدبختی و اون بیخیال باشه

خدای مهربون اگه واقعا وجود داری بیا بهم کمک کن
دستامو بگیر و منو از این زندگی لعنتی و این آدمای بی رحم نجات بده

با صدای نیما از فکر بیرون اومدم که

گفت:

_پاشو پاشو

که سهیل جوننت رفته

زود پاشو که بریم خونه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

##بردمکوچکمن ۱۸۵

باشنیدن حرف نیما با نا امیدی از جام پاشدم و از بیمارستان خارج شدیم
و وارد ماشینش شدیم

درطول راه فقط داشتم به سهیل فکر میکردم

چه آینده قشنگی

هه منو بین اینهمه گرگ تنها گذاشتی سهیل

برات دعا میکنم که زندگی خوبی داشته باشی

و هیچ وقت زندگیت مثل من نشه

باصدای نیما از فکر بیرون اومدم که

گفت:

_رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و وارد آپارتمان شدم
در زدم و با باز کردن در و دیدن خانم بدنم شروع کرد به لرزیدن

خانم با دیدنم محکم تو صورتم زد طوری که صورتم به چپ متمایل شد
تاخواستم به خودم پیام چندتا دیگه پشت سرهم تو صورتم زد و پوست صورتم میسخت
احتمالا قرمز شده بود با ضربه هایی که خوردم

فقط سرمو انداختم پایین
دیگه جون دفاع کردن از خودمو نداشتم
دیگه حوصله هیچیو نداشتم
فقط میخواستم بگذره
اینقدر بگذره تا یه روزی منم مثل النامثل آرشی از این دنیا برم و نفس راحتی بکشم

__دختره هرزه تو تا الان کدوم گوری بودی ها؟

+بیمارستان بودم خانم

__اونوقت چرا بیمارستان؟

+چون حالم بد بود

__موبایلتو بده من

با شنیدن حرفش بغض به گلویم چنگ انداخت
موبایلم تنها راه ارتباطی بین منو سهیل بود
اگه اونم از من میگرفت
دیگه نمیتونستم صدای سهیلو بشنوم
هرچند که اون دیگه منو نمیخواست
و بهم زنگ هم نمیزنه
پس داشتن موبایل بی فایده

با دستای لرزون موبایلمو از کیفم بیرون اوردم و دست خانم دادم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده‌کوچک‌من ۱۸۶

با دستای لرزونم موبایلمو از کیفم بیرون اوردم و دست خانم دادم

خانم نگاهی بهم کردو روبه نیما

گفت:

تنبیهش باخودت عزیزم

و بعد با گفتن این حرف به اتاق خودش رفت

نیما دستامو چنگی زد و منو به اتاق خودش برد

لباسامو تو تنم پاره کرد

حوصله مقاومت نداشتم

و میخواستم همه چی زودتر تموم بشه

نیما رو تخت پرتم کرد و لباسو روی لبای سردم گذاشت

بدنم یخ کرده بود

اینقدر یخ که با بدن مُرده فرقی نداشتم

نیما باشهوت لبامو میخورد ولی من بی حس فقط به نیما خیره شده بودم

کاش سهیل الان جای اون بود

کاش میتونستم الان سهیلو تصور کنم

نیما با ناخون های بلندش چنگی رو بدنم انداخت

پاهامو از هم باز کرد و ضربه محکمی به شرمگاهم زد

ضربه هاش ادامه پیدا کرده بود

و من فقط بی صدا اشک میریختم

حس سوزش شدیدی داشتم

خواستم چیزی بگم که نیما

گفت:

_برگرد

با بیحالی برگشتم و اون شروع کرد به زدن باسن های سفیدم که چند دقیقه بعد قرار بود رنگ قرمز بگیره
و جای دست های نیما روش بمونه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۸۷

چند دقیقه ای گذشت که بدن سفیدم قرمز شد و من بیحال رو تخت افتاده بودم
با بغض نالیدم:

+تنبیهم تموم نشد؟

_بهت اجازه دادم که داری حرف میزنی؟

باحرفی که زد از جاش پاشد به سمت کمدش رفت و چیزی از کمدش در آورد
با دیدن دلیدو تو دستش چشمم گرد شد
که مثل لکنتی ها
گفتم:

+ممیخای چچ. چیکار کنییی

_هیش کوچولو

نترس

چون وقتی میترسی برام خیلی جذاب تر میشی
و چشای اشکیت منو خیلی وسوسه میکنه

برای جر دادانت

پس دختر خوبی باش و از جر خوردن کونت با این دل‌پدو شیشه ای لذت ببر

+ننیم! خواهش میکنم

_هیش برگرد آوا

برگشتم و سرمو تو بالشت فرو کردم

نیما انگشتشو توم فرو کرد

و بدونه ملایمتی تعداد انگشتاشو بیشتر میکرد و حرکت میداد

چند دقیقه ای گذشت که ضربه ای به باسنم زد و دل‌پدو رو کامل واردم کرد

که از درد به خودم پیچیدم

و جیغ بلندی کشیدم

با هر جیغی که میکشیدم ضربه ای به باسنم میزد و سرعت حرکت دل‌پدو رو بیشتر میکرد

اون وسیله بی صاحبو ازم بیرون کشید

خواستم نفس راحتی بکشم

که چند ثانیه نگذشت که پلاگی رو واردم کرد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم‌کوچک‌من ۱۸۸

چندثانیه ای نگذشت که پلاگی رو واردم کرد

بی حال افتادم رو تخت که کارش باهام تموم شد و پیشم دراز کشید

تو خودم از درد جمع شده بودم
و زانو هامو بغل کرده بودم و اشک میریختم
هق هقم هر لحظه اوج میگرفت و از درد چشمام سیاهی میرفت

نیما پیشم بود و تموم حالت های منو زیر نظر داشت
سرمو به آرومی بالا اوردم
دلم یه بغل میخواست
حاضر بودم تو بغل هرکسی برم حتی کسی که بهم درد داد ولی فقط آروم بشم و به حال خودم گریه کنم

نمیدونم چی شد که اراده خودمو از دست دادم
و خودمو تو بغل نیما انداختم و بلند شروع کردم به گریه کردن
نیما با دیدن چشماش گرد شد که با بغض نالیدم:

+ببخشید فقط بزار ۵ دقیقه تو بغلت باشم گریه کنم
خواهش میکنم
به این کار نیاز دارم
باید گریه کنم تا سبک بشم تا سبک بشم از این همه درد
فقط این ۵ دقیقه رو تحمل کن بعدش خودم میرم اتاقم

نیما با شنیدن حرفم دستاشو دور بدنم حلقه کرد
و منو به خودش فشار داد
و سرشو گذاشت رو سرم و من تو اون بغل گرم گم شده بودم و چشمام گرد شده بود
از ری اکشنی که نیما نشون داد

تو فکر فرو رفته بودم که نیما با صدای مهربونی گفت:

_اون آدم مناسب تو نیست
آوا سهیل مناسب تو نیست
خودت گفתי بهت تجاوز کرده و بهت درد داده پس اون مناسب تو نیست
تنبیهت کردم که اینو بفهمی که عاشق آدمی شو که مناسب تو باشه
تو خواهر منی و منم دوست دارم
مادرم همیشه آرزو داشت یه دختر داشته باشه ولی اون بعد من دیگه بچه دار نشد

بابام هم دید که مادرم خیلی ناراحته تورو از پرورشگاه آوردن که دخترشون باشی
پس تو باید دختر خوبی باشی آوا تا ماهم باهات خوب باشیم...



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۱۸۹

پس تو باید دختر خوبی باشی آوا تا ماهم باهات خوب باشیم

+دقیقا باید چیکار میکردم که از نظرتون خوب باشم؟

کم نوکری کردم براتون؟

کم حرف شنیدم ازتون؟

کم درد کشیدم ازتون؟

کم دعوا کردم؟

کم منو پستو حقیر کردین؟؟؟

من همین الان درحال درد کشیدنم

از خودت نمیپرسی چرا؟

چون عاشق شدم

چون عاشق آدمی شدم که بهم شک داره

چون عاشق آدمی شدم که تو باحرفات دیدشو نسبت به من عوض کردی

قبول میکنم سهیل آدم بدی بود

ولی داشت عوض میشد

داشت تغییر میکرد

داشت بهتر میشد

مهربون تر میشد

و من اینو کاملا درک نکردم

ولی تو چیکار کردی نیما؟

تو اومدی عشق منو با حرفای مسخرت ازم گرفتایی

خدا رو شکر کن که از اون آدمایی نیستم که بخوام انتقام بگیرم
چون اگه اهل این کار بودم منم میتونستم به راحتی یکار کنم که نامزدت برای همیشه بره

با حرفی که زدم همینطور که تو بغلش بودم ضربه محکمی به باسنم زد
و پلاگ تو سوراخ باسنمو بیشتر به داخل فشار داد
که از درد جیغ کشیدمو شروع کردم به
تمنا کردن:

+نیمه ببخشید... دد.. درش بیار... ننن.. نیمه خواهش میکنم پلاگو در بیار تحمل دردشو ندارم

_اگه میدونستی تحمل نداری
میتونستی اون زبون درازتو تگون ندی
و درمورد نامزد من حرف های بیخود نزن....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچک من ۱۹۰

با حرفی که زد از اتاق خارج شد
لبخند تلخی زده بودم
و زانو هامو بغل کردم
چشممو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم
که با حس پارچه خیزی روی صورتم چشممو به آرامی باز کردم که نیمارو جلوی چشم دیدم

_بالاخره بیدار شدی آوا؟
داشتی از تب میسوختی برگرد بزار پلاگو ازت خارج کنم

با حرفی که زد به سختی برگشتم
و اون سر چند ثانیه پلاگو ازم بیرون کشید
حس میکردم کمرم به شدت تیر میکشه

چرا آدم های دورم بی رحم شده بودن
من همون دختر بچه کوچیک چهارده ساله بودم که هیچی نمیدونستم
ولی الان چیزهایی رو میبینم که برام قابل درک نیست
تو فکر بودم که نیما گفت:

_من چند روزی نیستم
و قراره برم سفر
ببینم کار خطایی انجام دادی
یا مامانو اذیت کردی
یا فکر دیدن سهیلو کردی من میدونمو تو فهمیدی؟

+اوکی
فکر میکنم زبونی ندارم که بخوام جلوی مادرت زبون درازی کنم
فکر میکنم قلبی ندارم که برای سهیل بگیره
فکر میکنم من برای زجر کشیدن به وجود اومدم
نیما نگران چیزی نباش و به سفرت برس

من تو این خونه هستم و مثل یه نوکر کار میکنم دیگه امید به هیچی نیست
تازه جواب سوالمو گرفتم
من به دنیا اومدم که سختی بکشم
و یه خوشبختی تو زندگیم نباشه
پس اگه اینطور هستش من مقاومتی نمیکنم و با همین سختی میسازم تا بمیرم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردموچکمن ۱۹۱

چند روزی میگذشت که نیما به سفر رفته بود

و منو خانم تو خونه تنها مونده بودیم
خانم هم از این فرصت استفاده میکرد و تموم کار های خونه رو به من میسپرد
و خودش یسره تو اتاقش بود و درحال رسیدن به چهره خودش

منم باید مثل یه نوکر همه کار میکردم
با خودم گفتم:
مامانی اگه الان توپیشم بودی یعنی میزاشتی دخترت کار کنه؟
بابایی اگه تو الان پیشم بودی میزاشتی دخترت نوکر بشه؟
چرا تنهام گذاشتین
با خودتون نگفتین دخترتون بدون شما ها نمیتونه زندگی کنه
مامانی زندگیمو میبینی؟
میبینی چه زندگی قشنگی دارم؟
دلم براتون تنگه
خیلی خیلی تنگ دلم آغوش گرمتونو میخواد

کاش هیچ وقت گرفتار سهیل نمیشدم که اینهمه اتفاق ها برام پیش بیاد
سهیلم دلم برات تنگه
دیگه تحمل اینهمه سختی رو ندارم
کاش الان همتون پیشم بودین

همینجور که داشتم با خودم حرف میزدم صدای زنگ در به گوشم رسید
به طرف در رفتم و با باز کردن در
و دیدن فرد روبروم
چشمام گرد شد....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۹۲

با دیدن فرد روبروم چشمام گرد شد
اون سهیل بود که به اینجا اومده بود
با دیدنش از خوشحالی اشکی از چشمام سرازیر شد
که منو محکم به آغوش گرفت و شروع کرد به نوازش بدنم
خودمو بیشتر تو بغلش فرو کردم
بغل سهیل بهم بهترین حس دنیارو میداد همینطور که درحال نوازش بدنم بود
گفت:

_سلام آوای من
خوبی دختر چشم شیطان من
باید هرچی زودتر باهم حرف بزنیم

+سلام سهیل
اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود
بیا تو باید از خانم اجازه بگیرم

_لازم نیست آوا فقط اومدم یه خبر خوب بهت بدمو برم

لبخندی زدمو با خوشحالی
گفتم:

+چه خبر خوبی؟

_به مینا زنگ زدم و آدرس اینجارو ازش گرفتم و اومدم بگم که من قراره بابابشم

باشنیدن حرف سهیل چشمام گرد شد
دستی روی شکمم کشیدمو با خودم گفتم یعنی من حامله هستم؟

سهیل با دیدن این حالت لبخندی زدو
گفت:

_ای بابا دختر شیطان

منظورم از تو نیست لیندام قراره مامان بشه

با شنیدن حرفش بغض به گلوم چنگ انداخت

و چشمام شروع به باریدن کرد با گریه

گفتم:

+تو اومدی فقط اینو بگی؟

_وا تو چرا داری گریه میکنی آوا

خوشحال نشدی از خبرم؟

+سهیل فقط برو

تنهام بزار

یه قرصی چیزی بده که برای همیشه از این دنیا خلاص بشم

دیگه جون ندارم من دیگه جونن ندارم

همینطور که داشتم حرف میزدم رو زمین افتادمو

رو سر خودم با دستام میزدمو میگفتم دیگه جون ندارم

دیگه جون یه زجر دیگه رو ندارمممم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۹۳

سهیل به سمتم اومد

و منو به آغوش گرفتو گونه هامو بوسیدو

گفت:

_اینقدر برات مهمم که دوست نداری غیر تو کسی تو زندگیم باشه؟

+مهم بودی

اما دیگه برام مهم نیستی

حتی فهمیدم اون شب به من دروغ گفتی

تو لیندارو خیلی دوست داری

و من فقط دارم مزاحمتون میشم

سهیل میشه زودتر از اینجا بری؟

فقط برو تا چشم به چشمای رنگیت نیفته تا عاشق تر بشم

فقط برو که دستام تو دستای گرم قفل نشه که بیشتر از این بهت وابسته بشم

از اینجا برو بابای آینده

سهیل با شنیدن حرفام لباسو روی لیم میزاره

و عمیق شروع میکنه به خوردن لبام

دستاشو روی بدنم میکشه

و من میخواستم هر چه زودتر تمومش کنه

که ازم فاصله گرفتن

گفت:

_پرنسس کوچولوی من

فقط یه شوخی بود

میخواستم بدونم چقدر برات مهم هستم

میخواستم بدونم چقدر دوست داری دوباره به زندگیم برگردی

و جواب همه سوالامو گرفتم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردم کوچکم ۱۹۴

+یعنی هرچی گفتی شوخی بود؟

_آره آوای من

همش شوخی بود

و من میخوام با من بیای

و از این زندون بیرون بیای

+تو که گفתי من فقط ظاهر ساده ای دارم

و با هر آدمی هستم

تو اینجور آدمی رو میخوای بیاری تو زندگیت؟

_عزیزم ببخشید

من فقط عصبانی شدم

با خودم فکر کردم گفتم من اینهمه بهش درد دادم شاید اون اصلاً دلش خواست یه حالی بکنه نباید بهش زیاد سخت بگیرم

+سهیل تو به تجاوز میگی عشقو حال؟

برادر من نامزد داره

و من داشتم خونه رو تمیز میکردم و سرم تو کار خودم بود

اون یهو دستاشو جلو دهنم گذاشت و منو به اتاق خودش برد و بهم تجاوز کرد

خیلی مقاومت کردم ولی فایده ای نداشت

حتی بعد از اینکه تو منو تو بیمارستان رها کردی اون دوباره بهم تجاوز کرد و بهم درد داد و من فقط به خودم لعنت میفرستم

که چرا نمیتونم لحظه شیرینی تو زندگیم احساس کنم

سهیل با شنیدن حرفام اشکامو پاک کرد و موهامو نوازش کردو

گفت:

_هیش دختر چشم شیطونم

چشمای شیطوننو با اشکای مزاحم اذیت نکن

دیگه قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته

دیگه فقط قراره کل زندگیت پر از لحظه های شیرین بشه....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۹۵

.....

(سهیل)

همینجور که داشتم به آوا دلداری میدادم که صدای زنی به گوشم رسید

سَرمو بالا اوردم و چشمم بهش خورد

یه زن نسبتاً پیر اما زیبا بود و به خودش کاملاً رسیده بود و لباس شیکیه به تن داشت

اون دیگه کی بود؟

خواستم چیزی بگم که شروع کرد به حرف زدن

+میشه بگم شما تو خونه من چیکار میکنین؟

__سلام خانم خوب هستین؟

من با آوا کار داشتم میشه بیشتر باهاتون آشنا بشم؟

+من مادر آوا هستم

و کسی که با آوا کار داره باید بیاد اول پیش من کارشو بگه بعد من اجازه بدم که بره پیش آوا حرفاشو بزنه

__مگه آوا بردت هست که باید اینجور قانون ها برای دیدنش انجام بشه؟

+قانون خونه من اینه مشکلی هم داری میتونی از اینجا بری

هرچند مشکلی هم نداشته باشی هم باید هرچی زودتر از اینجا بری

بعد از پایان حرفش دستای آوا رو محکم کشید و از زمین بلندش کرد و با دستای سنگینش محکم تو گوش آوا زد

که با دیدن این صحنه رگ های گردنم برجسته شد و به سمت اون خانم عوضی حمله کردم

محکم با مشت تو شکمش زدمو

گفتم:

_با اجازه کی تو صورت زن من مشیت میزنی ها؟؟؟

+چه عجب چشمم روشن از کی تاحالا آوا خانم زن شما شده؟

_نیستش ولی قراره بشه

پس سرت تو لاکه خودت باشه

همین حالا بگو چقدر آوا رو خریدی که هرچقدر پول هست بهت بدم

+اوکی شماره حسابمو میدم برام واریز کن

باشه ای گفتم و سریع با موبایلم اون مقدار پولی که گفته بود واریز کردم

دست آوارو محکم گرفتم

بدنش از ترس اون زنیکه میلرزید بغلش کردم و تو گوشش گفتم:

_نترس دختره چشم شیطان من دیگه قراره برای همیشه از اینجا بریم

و بعد از حرفی که زدم در اون خونه بی صاحبو محکم بستم

و به سمت پارکینگ حرکت کردم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۱۹۶

وارد ماشین شدیم

آوا در حال گریه کردن بود و با مظلومیت اشک میریخت

دستامو روی گونش گذاشتم و اشکاشو پاک کردم و باصدای آرومی گفتم:

_دختر چشم شیطانم دیگه همه چی تموم شد چرا گریه میکنی عزیزدم؟

+مم...میتروسم

_از چی آوای من؟

+از همه چی

از اینکه نیما از سفر برگرده و دوباره بیاد دنبالم

از اینکه خانم بیاد زندگی منو خراب کنه

از اینکه لیندا بیاد منو از تو جدا کنه

از اینکه خودت دوباره با قلبم بازی کنی من از همه اینا میتروسم سهیل

_بهت حق میدم نسبت بهم بی اعتماد شدی

ولی آوا من سهیل قبلی نیستی

من از تموم کارهایی که تاحالا باهات کردم و موجب اذیت تو بود دست کشیدم

و دیگه دوست ندارم کوچیک ترین ضربه ای به خودت

به جسمت

به قلبت

و به روحت وارد کنم پس بهم اعتماد کن و به هم قول بدیم که تا آخر باهم باشیم

+الان نمیتونم این قول رو بهت بدم

_پس کی دختر چشم شیطان من به شوهرش قول میده تا آخر پیشش بمونه؟

+ها؟ شوهرش؟

_مثل اینکه آوام فکر لباس عروس پوشیدنو اصلا نداره ها

+معلومه که ندارم سنمو ببین من کلا ۱۴ سالمه برای چی باید به عروس شدن فکر کنم اونم وقتی عروس بشی فقط باید مثل یه خدمتکار برای شوهرت کار کنی

_نخیر خانمم تو خونه من از این خبرا نیست که کار کنی تو خونه من تنها کاری که قراره بکنی غذا درست کردن هستش

چون من عاشق دستپخت خانمم هستم و غذای هیچکسی رو غیر غذای خانمم دوست ندارم

بقیه کارها هم مثل تمیز کردن خونه و اینجور چیز ها رو دوش خدمتکارا اوکی؟.....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۱۹۷

بقیه کار ها هم به دوش خدمتکارا اوکی؟

+باشه آقای

باشنیدن حرف آوا چشمم براق شد
و با اون کلمه آقای بدجور دل منو برده بود
بالینکه تو ماشین بودیم و هرکسی امکان داشت مارو ببینه لبامو روی لبای آوا گذاشتم
و با بیخیالی لباشو میخوردم
داشتم به کار خودم ادامه میدادم که آوا با دستش رو سینم زد و نگاهی بهم کردو
گفت:

+حالا به آقای گفتم بی حیا نشو جلوی مردم حیا کن

اوه اوه چه خانم با ادبی داشتم خودم خبر نداشتم

+بله پس چی اصلا بهم بگو ببینم اینجوری خانم اصلا کجا پیدا میشه؟

اول بهم بگو چیجوری خانم تا بهت بگم کجا پیدا میشه

+یه خانم مثل من

بامزه

مهربون

زیبا

بخشنده و...

_خب معلومه كجا پيدا ميشه ديگه زير آقا سهيل پيدا ميشه

+سهيلللل

_نوچ نوچ حرص نخورا

اونوقت پوستت چروك ميشه طلاقه ميدم

از من گفتن بود

+چشمم روشن به اين زودي ميخواي طلاقه بدی؟؟

_اگه اينقدر حرص بخوري شايد

بعد از پايان حرفم يهو آوا دستشو گذاشت رو فرمون ماشين

و محكم به طرف راست كشيد

اگه ماشينو كنترل نميكردم نزديك بود تصادف كنيم

با عصبانيت بهش نگاه كردم و ميخواستم سرش داد بكشم كه نفس عميقي كشيدم و با آرامش گفتم:

_ميخواستي چيكار كني آوا نميبيني دارم رانندگي ميكنم؟

+آقايي بريم محضر....



Darya#:نويسنده

@Bardeh_Kochak

#بردمكوچكممن۱۹۸

+آقايي بريم محضر

_چي؟

+بريم محضر عقدمون كنن ماله تو بشم

در حال گفتن این حرف بود که تموم ذوق رو تو چشماش دیدم

چقدر آوای من دلبر شده بود

نگاهی بهش کردم

گفتم:

__ خانم خوشگله باید نوبت بگیریم

همینجوری که همیشه

اونم رضایت مامان بابات چی

+مامان بابام مردن

اونم اون مامان بابای مزخرفم بودن که تو منو ازشون خریدی

پس دیگه مامان بابایی ندارم که بخوان اجازه بدن حالا بریم محضر باشه؟

باشنیدن حرفش پوفی کشیدم و به ناچار گفتم باشه

به سمت یکی از محضر هایی که میشناختم حرکت کردیم وارد محضر شدیم که با مردی میان سال روبرو شدیم

+سلام آقا چه کمکی میتونم به شما بکنم؟

__سلام اومدم این خانم زیبارو به عقد من در بیارین

+خوب موقع ای اومدین چون قرار بود یکی دیگه جای شما بیاد

ولی از شانس شما به اتفاقی برایشون افتاد و نمیتونن بیان پس لطفا تشریف بیارین طبقه بالا

دست آوا رو گرفتم و باهم به سمت طبقه بالا حرکت کردیم

وارد اتاقی شدیم که سفره عقد پهن بود

شناسنامه هامونو تحویل عاقد دادیم و داستانو تعریف کردیم که پدرمادر آوا و من فوت شده

آوا با شنیدن اینکه پدر مادر من فوت شده چشماش گرد شد

که بهش اشاره کردم بعدا بهش توضیح میدم

روی صندلی ای نشستیم و تو آینه بهم خیره بودیم که عاقد شروع کرد و گفت:

به نام نامی یزدان

تو را من برگزیدم
از میان همه ی خوبان
برای زیستن با تو
بر لب آرم این سخن با تو
وفادار تو خواهم بود
هوادر تو خواهم بود
در هر لحظه و هر جا
پذیرا میشوی آیا؟

آوا لبخندی زد و با خجالت گفت:

+بله

و جواب منم همین بود و بله رو گفتم و از جیبم جعبه انگشتری بیرون اوردم
و روبه آوا کردم
گفتم:

_این خیلی وقت بود میخواست برای تو بشه

ولی مهم اینکه امروز این حلقه دست تو میره و تو ماله من میشی

آوا لبخندی زد و با شوق

گفت:

+مرسییی سهیل

عاقدهم تبریک گفت و آوا دیگه مال من شده بود....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#برده کوچک من ۱۹۹

بعد از اینکه از محضر بیرون اومدیم یه خیلی دور زدیم

پارک رفتیم

سینما رفتیم

بستنی خوردیم

رستوران رفتیم

و یه خیلی خرید کردیم

ساعت ده شب بود که به خونه رسیدیم

وارد خونه شدیم و من تموم خرید هارو یه گوشه انداختم و روی مبل دراز کشیدم

که چند ثانیه ای گذشت که آوا افتاد تو بغلم و شروع کرد نوازش بدنم

دستاشو روی بدنم میکشید و لباسو قفل لبام کرده بود با عشق لبامو میخورد و ازش دل نمیکند

همینجور که در حال خوردن لبام بود دستش سمت لباسم رفت و لباسامو سریع از تنم خارج کرد

دستاشو وارد شورتتم کرد و مردونگیمو به دست گرفت و از لبام دل کند و زبونشو روی پوست گردنم میکشید

همینجور که داشت با مردونگیم ور میرفت با عشوهِ گفت:

+اینی که الان تو دستمه ماله کیه؟

با شنیدن حرفش بدنم داغ شد

ولی چیزی نگفتم که آوا همینجور که داشت زبون داغشو روی گردنم میکشید زبونشو روی بدنم حرکت داد و تا مردونگیم حرکت زبونشو ادامه داد و همینکه به اون قسمت رسید شورتمو از پام در آورد و یه گوشه پرتش کرد و زبون داغشو روی مردونگیم کشید بهش خیره شدو

گفت:

__مثل اینکه نشنیدی چی گفتم تویی که بین لبامی ماله کی هستی؟

این دفعه دیگه نتونستم خومو کنترل کنم و با صدای بلندی گفتم:

__فقط ماله تو هستش

آوا بعد از شنیدن حرفم لبخندی زد و شروع کرد با مهارت به خوردن مردونگیم

بعد از چند دقیقه که صدای شالاپ شلوپ خوردنش کل فضا رو گرفته بود از دهنش بیرون کشید و روم دراز کشید طوری که باسن خوش فرمش به مردونگیم برخورد میکرد

گفت:

+اگه ماله منه پس چرا باهاش جرم نمیدی

پس چرا تو وجود خودم احساس نمیکنم؟

این حرفش بود که دیونم کرد
و ضربه ای به باسنش زدم و انگشتمو واردش کردم
بعد از چند دقیقه انگشت کردنش واردش کردم که آه بلندی کشید و لباسو قفل لبام کرد که منم تند تند توش تلمبه میزد
از لبام دل کنده بود و رو مردونگیم بالا پایین میکرد که به چند ثانیه ای نرسید که هردمون ارضا شدیم و ازش بیرون کشیدیم....



نویسنده: **Darya#**

@Bardeh_Kochak

#بردمکوچکمن ۲۰۰

#پارت آخر

#خلاصه پارت ۱ تا ۲۰۰

آوا رو به آغوش گرفتم و به سمت حمام رفتیم وان رو پر از آب کردم و شروع کردم به شستن خودمو آوا مثل فرشته های مظلوم تو بغلم در حال شسته شدن بود و چشمش غرق خواب بود بعد از چند دقیقه خودمو آوارو كاملا با حوله خشک کردم و لباس گرمی تن خودمو خودش کردم رو تخت کنار هم دراز کشیدیم که آوا سرشو رو سینم گذاشت و مثل همیشه شروع کرد به گوش دادن ضربان قلبم که چند ثانیه ای گذشت که صدای هق هقی به گوشم رسید آوا من داشت گریه میکرد دستامو روی صورت سفیدش کشیدم و اشک های مرواریدشو پاک کردم و با صدای آرومی گفتم:

چپشه آوا من چرا داری گریه میکنی خانم چشم شیطونم؟

+من با خودم گفته بودم خدایی وجود نداره ولی فهمیدم که یه خدای مهربونی وجود داره که دست منو گرفته و بهم کمک کرده و بعد از اون همه سختی اون همه درد منو تو بغل عشقم گذاشته سهیل دلم از خوشحالی ضربانش بالا رفته برام قصه بگو تا بخوابم و از این خوشحالی قلبم آروم بگیره

لبخندی به آوا زدم منم واقعا خوشحال بودم از اینکه آوا دیگه برای همیشه برای من بود دستی روی موهای طلایش کشیدم و گونه سرخشو بوسیدمو شروع کردم به قصه گفتن:

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربون هیچکی نبود یه پسری بود که غیر خانوادش هیچی نداشت اما تو یه تصادف خانوادشو از دست داد بعد از از دست دادن خانوادش دیگه حال هیچیو جز گریه رو نداشت که یک روز تو دانشگاه با دختر زیبایی روبرو شد به اسم النا پسر قصه ما بعد از آشنا شدن با النا ترک تحصیل کرد و کل وقتشو برای النا میزاشت النا واقعا براش خوب بود طوری که دل اون پسر رو برده بود اما پسر قصه ما آدم بدی شد و سمت یه برده جنسی به اسم لیندا رفت النا هم از این موضوع خبر داشت ولی برای اینکه عشقشو ناراحت نکنه چیزی نگفت یه روز پسر قصه ما با ماشینش در حال حرکت تو خیابون بود که چشمش به دختر زیبایی که چشمای عسلی و موهای طلایی داشت خورد با دیدنش داشت دیونه میشد برای همین اون دختره زیبا به اسم آوا رو دزدید و اونو از مادرش دور کرد همین هم باعث شده بود مادرش از دوری بچش و نخوردن قرص هاش بمیره سهیل به آوا خیلی درد داد و همیشه باهاش خشن بود تا اینکه آوا نتونست تحمل کنه و به خونه دختر

خالش که به اسم مینا بود میره مینارلی به اسم آرش داشت که به آوای من تجاوز میکنه و بعد از چند ماه بعد میمیره آوا خانم قصه ما به خونه خودش میره و تصمیم میگیره بره مدرسه فکر میکنه اگه بره مدرسه خالش با دیدن دوستاش بهتر میشه ولی این کار فایده‌ای به حال دختر قصه ما نداشت سهیل به خونه آوا میره و اونو به تولدش دعوت میکنه آوا هم به ناچار به تولد سهیل میره و مینا رو تو اون جمع میبینه که متوجه میشه مینا یکی از دوستای پسر قصه ما هست که تو بیشتر مهمونی های سهیل شرکت داره اما مینا داستان تجاوز آرش به آوا رو برای سهیل تعریف میکنه و سهیل هم باشنیدن این موضوع آوا رو تنبیه سختی میکنه اما آوا بازم کنار سهیل میمونه و از عشقی که به سهیل داره نا امید نمیشه چند ماهی میگذره که نزدیک های عید میشه و سهیل با دوستاش به جنگل میره و پرده بکارت آوا رو تو همون جنگل تو ماشینش میزنه و دلش میخوаст برای همیشه آوا رو رها کنه چون از وقتی النامرده بود هیچی دیگه حال سهیلو خوب نمیکرد و دلش میخوаст با دل دخترای مردم بازی کنه و همین کارو کرد و با دل آوا بازی کرد ولی دلش برای آوا بعد چند هفته تنگ شده بود و نامه ای برای آوا نوشت و اونو به جشنی دعوت کرد

آوا از تنهایی خودشو به پرورشگاه معرفی کرد و دارای یه خانواده خیلی بد شد که نقشش مثل یه خدمتکار تو اون خونه بود برادر آوا بهش تجاوز کرده بود و آوا برای همین از اون خونه به هزار بدبختی فرار کرد و پیش مینا دختر خالش رفت و متوجه مرگ آرش شد اما مینا اونو از خونش بیرون کرد و آوا به مهمونی که دعوت بود رفت و در اونجا لیندا رو دید که سهیل بخاطر نبود آوا اونو پیش خودش آورده بود که نیازشو رفع کنه سهیل تولدی برای لیندا گرفت و بعد از پایان تولد با لیندا دعوا گرفت و متوجه شده بود که لیندا میخوаст آوا رو از پسر قصه ما جدا کنه و برای همین عصبانی بود آوای من زنگ بوده به داداشش و من با دیدن داداشش فکر بدی کردم که آوا خالش بد شد و بردنش بیمارستان منم به دیدنش رفتم و داداش آوا داستان تجاوزی که به آوای من کردو تعریف کرد و جوری گفت که مقصر آوا باشه تا من بیخیال دختر چشم شیطونم بشم ولی من بیخیال نشدم و بالاخره اونو از خانوادش خریدم و اون الان بغل منه و برای همیشه دارمش مگه نه آوا؟

بهش نگاه کردم که مثل فرشته ها خوابیده بود دخترکم چقدر سختی کشیده بود تا این شبو احساس کنه تا بتونه باخیال راحت تو بغل مرد زندگیش بخوابه و بدونه تا آخر تو دل مرد زندگیش جا داره برده کوچولوی من الان شده بود خانوم کوچولوی من پس حتما خاطره خانم کوچولوی خودمم یه روزی خواهم نوشت

پایان



نویسنده: **Darya#**

نویسنده رمان : دریا

فصل دوم آنلایین....